

در آخرین لحظه

نوشته: آنفرد هیچکاک

ترجمه هدایت

در صحرای فلوریدا باران تندی میبارید . برقی که در جاده شنی مستقیماً جلوی اتومبیل کرایسلر "ایزابلاولف" زد دخترک را وادار نمود ترمز کند .

آسمان پی در پی غرش میکرد و برق میزد ، غرشهای گوش خراش مرتب تکرار میشد . ایزابلا با دستانی لرزان مجدداً — چراغهای ماشینش را روشن کرده در حالیکه قطرات باران با سرعت به جلوی اتومبیلش میخورد حرکت کرد .

در حقیقت او روی جاده‌ای بود که بطرف "فورت روز" میرفت ولی آشکارا دیده میشد که هنگام طوفان از جاده صحیح منحرف شده است . جاده اسفالت تمام شده و دنباله رام — جاده‌ای شنی بود و چرخهای ماشین سنگین او در آن فرو میرفت با خود میگفت آیا در ساحل کلبه‌ای دیده نمیشود؟ با خود — فریاد میزد . تنه‌راه نجات بیرون رفتن از ماشین است .

احساس میکرد که ترس مرموزی قلبش را احاطه کرده است دستگیره در سمت چپ را بالا کشید اما یک فشار بادکنترل در راز دستش خارج کرد ولی با تمام قدرت مقاومت کرد و با مشقت از اتومبیل خارج شد و با پشت بدرتکیه داد و توانست آن را مجدداً ببندد سپس با کفشهای پاشنه بلندش در حالیکه تا مچ درشن فرو میرفت در جهت کلبه چوبی دوید .

بعد از چند دقیقه ای که بنظرش عمری آمده بود وحشت،

زده به کلبه چوبی رسید. بدون درزدن دستگیره در را به طرف پائین کشید. در واقع دربسته نبود و بطرف بیرون باز میشد. نفس زنان وارد کلبه شد، بادی قوی غرش کنان در راپشت سراو بست ایزابلا گفت.

کسی اینجا نیست؟ از اینکه سرزده وارد شدم معذرت میخواهم
من از ترس نیمه جان هستم.

اما کسی جواب نداد ایزابلا کمی با جرئت تر شد و یک قدم به طرف صندلی بزرگ پیش رفت. زنی با چشمانی کاملا بازو خیره در صندلی تکیه داده بود او بانفس حبس کرده ایستا دوگوش کرد بار دیگر زن را مورد خطاب قرار دهد.

— خواهش میکنم ببخشید. فکر میکنم شما هم از وجود من
همانقدر ترسیده و وحشت کرده اید که من از طوفان. در حال عادی
من مودب تر از این هستم. ولی خیلی ترسیده بودم.

باز جوابی شنیده نشد. دخترک جلورفت بدون اراده —
دستش بازن تصادم کرد و کیف او را انداخت. ایزابلا تمام قدرتش
را جمع کرده برگشت و برای پیدا کردن کلید چراغ با دست دیوار کنار
در را لمس کرد. اما نتوانست کلیدی پیدا کند حدس زد کلبه برق
ندارد متاسف شد که چرا کیف محتوی کبریت، فندک و سیگارش را
در ماشین گذاشته فکر کرد برود و کیف را بیاورد. یک قدم دور شد ناگهان
از پشت بمیزی خورد.

روی میز شمع دانی با شمع و کبریت قرار داشت. ایزابل دستش را بطرف قوطی کبریت دراز کرد، کبریتی بیرون کشید و بادستانی لرزان شمع را روشن کرد. بلافاصله نور آرامی در اتاق گسترده شد. زنی دید درشت اندام و موطلائی بابلوز قرمز سیروشلوار بلند سیاه. زن تگانی نمی خورد، او مرده بود، قبل از اینکه ایزابل تصمیمی بگیرد از بیرون کلبه صدای قدمی شنید. او دیگر از باران نمی ترسید. در خارج صدای قدمهای انسانی شنیده میشد، انسانی که میبایست از او فرار کند. بزور خودش را از نگاه مرده خلاص کرد، بزحمت چرخید و در را باز کرد. خود را بیرون انداخت و با عجله در را بست.

ماشینش هنوز با چراغ هائی که نورش بطرف بالا بود روبروی کلبه قرار داشت اما ناگهان بنظرش آمد در نور چراغها هیکل آدمی رامی بیند، نه او اشتباه نکرده بود، مخصوصا که بلافاصله موتور "کرایسلر" بزوزه افتاد و چرخ های عقب درشن چرخید، قسمت عقب ماشین روی زمین نرم و شنی میسرید. صدای موتور زیادتر شد سپس ماشین جهشی کرد و بسرعت دور شد و همان راهی را که ایزابل آمده بود پشت سر گذاشت.

بعد از آن دیگر نتوانست حدس بزند چه مدت وقت صرف کرده تا به درختهای بلوط که در کنارشان یک دسته سرو بود رسیده درزانوان خود احساس ضعف نمود. در این موقع طوفان از بین

رفت و هوا آرام شد اما سوز و سرما فضا را پر کرده بود. ایزابلا که فقط یک لباس نازک در برداشت از سرمای لرزید.

بنظرش رسید دوباره صدای موتور ماشین را می شنود لحظهای بعد دیداتومبیل گرایسلر براهی که مسیر کلبه بود می رود. ماشین که با چراغ خاموش حرکت می کرد کنار انبوه درختان ایستاد در این موقع موتور خاموش شد و بلافاصله چراغهای ماشین روشن شد و نور مخروطی کلبه را در بر گرفت.

ایزابلا دستش را روی دهان خود فشرد که فریاد نکشد. پنج دقیقه گذشت بعد ده دقیقه در ماشین حرکتی دیده نمی شد، به نظر میرسد که طوفان می خواهد دوباره شروع شود. صدای غرش شدیدتر میشد. یک ندای درونی، یک ضمیر ناخودآگاه او را وادار میکرد که خود را کنار بکشد. مخفی گاه خود را پشت درختهای سرو ترک نمود بمحض اینکه زیر پایش شن را احساس کرد شروع بدویدن نمود مثل شکار فراری تانپرو در بدن داشت دوید.

او در تاریکی نمی توانست تشخیص بدهد ب کدام جهت می رود ولی لحظهای بعد نور اعریض جاده را که ماشینها از هر طرف در حرکت بودند شناخت حدس می زد که نباید از (فورت روز) زیاد فاصله داشته باشد مجدد با تصمیم راسخ بحرکت خود ادامه داد. ده دقیقه بعد بخیا بانی رسید.

در ساعت ۲۲ کلانتز (نال هاکت) رئیس پلیس (فورت روز)

درخانه بود. زنش روز آروبروی او نشسته و بالاپوشی برای نوه اش میبافت.

(روزاً) درحالیکه میگفت چه هوای مزخرفی یک لحظه کارش را کنار گذاشت عینکش را روی دماغش قرار داد و سیمای شوهرش را نگریست و گفت.

— به چه چیز فکر میکنی.

کلانتر سرش را تکان داده پاسخ داد.

— در حال حاضر با این فکر هستم که سوانح طبیعت بطور محسوسی

بارفت و آمد مسافرین بیگانه دست بدست داده و بهمین سبب است که ما در اینجا زندگی میکنیم.

در این موقع صدای زنگ در شنیده شد. روزاً بافتن را کنار گذاشت و بزحمت بلند شد و گفت.

— این موقع شب چمکسی میتواند باشد. میروم ببینم.

پس از یک دقیقه با مردی غول پیکر و آفتاب سوخته مراجعت کرد. کلانتر نیم خیز شد و دستش را بسوی تازه وارد که کاملاً خیس بود دراز کرد و گفت

— پسر چه چیز ترا اینوقت شب بخانه من کشاند؟ کسی را با

کامیونت زیر گرفتی؟ یا اینکه کسی خیال داشت دلارها پیت را از دستت بگیرد؟

تازه وارد فقط سرش را تکان میداد روزاً هنوز در راه رو بود،

کلانتر شنید که او میگوید .

— ای خدای من پس چرا رنگ و رویتان اینطو پریده؟ به فرمائید تو شما باید خودتان را خشک کنید .

در این موقع تازه وارد که بوب نام داشت آهسته به کلانتر گفت .

— من دختری را در خیابان دیدم بمناسبت بدی هوامیخواستم کمی صبر کنم بعد بروم ولی بالاخره تصمیم گرفتم بخانه بروم بدی هوا این دخترک را بطرف من کشاند . اون نمیتوانست درست حرف بزند . باید باوشوکی وارد شده باشد . او مرتب تکرار میکرد که میل دارد نزد کلانتر فوراً روزبرود من این وظیفه را انجام دادم . نال حالا مرا ببخش باید بخانه بروم زخم منتظر است خودت فکر کن چه باید بکنی .

وقبل از اینکه کلانتر اعتراضی بکند . بوب با قدمهای بلند از اطاق خارج شد . تقریباً در همین موقع روزا هیکل زنانه‌ای را با موهای مشکی و قدم متوسط وارد اطاق کرد . لباسش پاره و کاملاً خیس شده بود کلانتر در حالیکه دخترک را با چشمانی نافذ نگاه میکرد سؤال کرد .

خانم شما میخواهید با من صحبت کنید؟

دخترک در حالیکه می‌لرزید گفت .

— من در راه "سات میامی" بطرف فوراً روز در حرکت

بودم منظورم اینست که باکرایسلر در اثر هوای بد و نامساعد راه را گم کردم سپس در نزدیکی کلبه‌های کنار ساحل متوقف شدم. بشدت ترسیده بودم. باین دلیل به کلبه رفتم. وقتی وارد شدم زنی را دیدم در صندلی راحت نشسته اما وقتی دقت کردم دیدم آن زن مرده است بلافاصله به طرف ماشینم دویدم اما مردی با اتومبیل کرایسلر من فرار کرده بود. لباسهای من، پولم و دسته چک مسافرتی همه در ماشینم بود.

رئیس پلیس گفت.

— حالا میخواهید بگوئید یک مرده پیدا کرده‌اید؟ معرکه است. خلاصه اسم من ناله‌هاکت و این هم زن من روزا است. اما حالا شما باید جوابهای بیشتری بمن بدهید.

روزاهاکت با حرارت تمام میان حرف شوهرش دوید و گفت.

— ابا اینطور نیست تو معاونینت را جمع کن و بپرف کلبه

ساحلی برو من تا حدودی میتوانم حدس بزنم منظور کدام کلبه است بایستی همان خانه چوبی باشد که "آمادئو" سالهای سال برای آن زحمت کشیده است شروع کردن فوری بتجسس اهمیت دارد، در غیر اینصورت ممکن است آثار جرم از بین برود، من هم در این بین بفکر خانم ولف هستم تا او کاملاً بحال طبیعی برگردد. و در حالیکه گوناگونها را نوازش میکرد گفت.

— دخترم کم تو باید استراحت کنی، من حالا برایت قدری،

غذا درست میکنم خواهی دید که چگونه همه چیز درست خواهد شد .

کمیسرهاکت دستی بمویش کشید بطرف تلفن رفت ، باداره پلیس تلفن کرد و دستور اتی صادر نمود . ژاکتش را روی شکم پیش آمده اش کشید و اطمینان حاصل کرد که هفت تیرش پراست سپس بطرف پاسگاه پلیس براه افتاد .

وقتی که در کنار ساحل بکلبه دور افتاده رسید ساعت ۲۴ بود . هاکت از اتومبیل بیرون آمد و به معاونینش توم و بیل گفت با قوس بزرگی حرکت کنند و آثار چرخ ماشین را از بین نبرند سپس خودش در کلبه را که قفل نبود باز کرد و وارد شد . همه چیز همانطور که ایزابلا ولف توضیح داده بود دیده میشد ، هر دو پنجره صندلی — راحتی مبلیها ، ولی کلانتر در هیچ جانتوانست زنی مرده پیدا کند غرولندکنان برگشت و کلبه را ترک نمود . توم او را مبهوت دید . کلانتر سرش را تا کان داد غرولندکنان گفت .

— حکایت عجیبی است در داخل کلبه خبری از مرده نیست . درهارالاک و مهرکنید و راه بیفتید و بطرف فورت روز برگردید در ، اینجا فعلا کاری برای انجام دادن نیست .

پرفسور "رفوس کورتیس" که در "سان آنتونیو" در تکزاس — زندگی میکرد قصد داشت مرخصی خود را در (فورت روز) بگذارند و بعد از یک بیماری طولانی امیدوار بود که در آفتاب گرم فلوریدا

شما باید برای این منظوریک شرکت مسافرتی ورفاه مسافران اقامت در (فورت روز) راباوتوصیه کرده بود چون هرکس با خرج کمتری میتواند تعطیلاتش رادر آنجا بگذراند .

" کورتیس " باتوموبیل فورد کهنه خودش این سفر راشروع کرد وبعد ازظهر جمعه از "کندال" آهسته آهسته در جهت (فورت روز) حرکت نمود . چشمان نزدیک بینش تابلوئی راکه (فورت روز) رانشان میداندید . وقتی از جاده ای که دوطرفش رادرخت های فراوان احاطه کرده بودند میگذشت متوجه شد که باید مدتی پیش به " فورت روز" رسیده باشد ولی بجای برگشتن تصمیم گرفت راهی راکه آمده تا آخر برود وحالت فیلسوف مآبانه ای بخود گرفته وگفت " هرراهی پایانی دارد " .

پس از چند مایل جاده به سراسیمی رسید که دنباله آن سر بالائی تندی بود که بطرف تپه غیرقابل زویت ختم میشود . "کورتیس" بیدال گاز فشار آورد وفورد با آخرین قدرت خود بطرف سر بالائی حرکت کرد ودرست بمجرد اینکه بقله رسید بسرعت به ترمز فشار آورد وموفق شد . چند سانتی متر قبل از اتوموبیل کرایسلر که بطور مایل در جاده قرار داشت توقف کند .

کورتیس بجای اینکه براهش ادامه دهد وخوشحال باشد که توانسته بدون خطر از تصادف جلوگیری کند تصمیم گرفت پیاده شود وکرایسلر رامعاینه کند .

چیزی که سوء ظن شدید او را برانگیزد پیدا نکرد. درهای جلوی ماشین هردو کاملاً باز بودند قسمت عقب ماشین خالی بود اما لکه های بزرگ رنگمانندی وجود داشت که میتواندست خون انسان باشد. (رفوس کورتیس) حواسش کاملاً جمع بود و متوجه بود که ممکن است جنایتی را پیدا کرده باشد. او مراقب بود که چیزی را لمس ننماید تا اینکه نشانه های جنایت را محو نکند. در حالی که فکر میکرد عبور و مرور در این جاده است و ممکن است یک خطری برایش پیش آید، سلاخه سلاخه بطرف ماشینش برآه افتاد و بهترین دانست که از سریعترین راه بطرف اداره پلیس برود.

ماشینش را استارت زد و چند متر عقب برگشت تا بتوانست با مهارت از مانع عبور کند. بالاخره بخوبی بان اصلی "سالت میامی" که به طرف "فورت روز" می رفت رسید و توانست سریعتر حرکت کند. مدتی قبل از ساعت ۱۳ و ۱۴ وارد شهر قدیمی فورت روز شد سراغ پاسگاه پلیس را گرفت.

پس از گرفتن آدرس ماشینش را در میدان بازار پارک کرد و به پاسگاه پلیس رفت، یکی از همکاران رئیس پلیس با بدخلقی از این آقای خارجی پرسید. — چه می خواهی؟
کورتیس گفت.

— من میخواهم خبری بدهم تقریباً در ۸ میلی اینچا کرایسلر بدون صاحبی را که مظنون بنظر میرسد پیدا کردم.

"توم" دوست رئیس پلیس یکدفعه لهن مهربانی بخود گرفت وگفت .

— خواهش میکنم بفرمائید بنشینید من الساعه موضوع رابه رئیس خبرخواهم داد .

کورتیس خود را توسط گواهی نامه رانندگیش معرفی کرد و سپس مشاهداتش را توضیح داد رئیس پلیس با مشت روی میز کوبید و مثل برق بهوا پریده گفت .

— وحشتناک است بفرمائید آقای کورتیس ما باید آنرا فوراً پیدا کنیم .

حالا بایستی با ماشین پلیس بمکانی که کرایسلر قرار داشت برود . وقتی به آنجا رسیدند "هاکت" کلاش راتکان داد و قرقرکنان گفت .

— حالامی فهم چرا تا بحال کسی نتوانسته بود ماشین را پیدا کند . جاده تا دیروز بسته بود؟ . . عجیب است بیل شما نمره ماشین رامی شناسید؟

بیل که پشت فرمان نشسته بود سرش راتکان داد وگفت .

— بله قربان این درست نمره کرایسلر خانم ولف است .

رئیس پلیس بدقت ماشین را از نظر گذرانید سپس مامورین را با طرف فرستاد آنها بایستی دنبال نشانه و آثار می گشتند . بعد از چند لحظه متوجه شدند که هیچ اثر قابل ملاحظه ای در کار نیست .

لکه‌های رنگ روی صندلی عقب هاکت را بفرکانداخت، اوبا تردید ازبیل سؤال کرد .

— چه باید کرد؟

بیل جواب داد .

— قبل از هر چیز باید ماشین را از اینجا برد . در چنین جای غیرقابل رویتی وجود ماشین میتواند باعث تصادفات خطرناکی بشود . من پیشنهاد میکنم که ما به فورت روز برگردیم و بازرسی را ادامه دهیم .

هاکت مؤقت نمود ، از ماشین پلیس پتو آورد و روی صندلی ، جلوپهن کرده " توم " را برای رانندگی آن تعیین نمود .

(ایزابلا ولف) ناهار را با خانم هاکت صرف نموده بود . خانم هاکت گفته بود تا مادامی که این واقعه مرموز کشف شود میتواند مهمان آنها باشد و ایزابلا در مقابل این پیشنهاد مقاومتی نکرد . بعد از صرف غذا وقتی در اطاقش تنها ماند از پنجره مشغول تماشا کردن میدان شده . ناگهان یک ماشین به طرف میدان پیچید دنبال آن یک کرایسler حرکت میکرد . ایزابلا آهسته فریادی — کشید . بلا این ماشین او بود .

در حالیکه با فریاد خانم هاکت را صدا میکرد از پله‌های پائین دوید خانم من سر خود را از میان در آشپزخانه بیرون آورده گفت .

— خانم ولف کجا آتش گرفته .

ایزابلا با خوشحالی گفت .

— خانم هاکت رئیس پلیس کرایسلر مرا باینجا آورد ماشین پیدا شده امیدوارم پولم هنوز آنجا باشد .

ایزابلا بدون اینکه منتظر جواب باشد خانه را ترک کرده بطرف میدان دوید .

خانم (روزاهاکت) دستهایش را با پیشبند آشپزخانه خشک کرده و با عجله دنبال ایزابلا دوید . بمجرد اینکه رئیس پلیس از ماشین پیاده شد . در حالیکه صورتش از نیک خواهی میدرخشید گفت .

— آه دختر خانم شاهم که اینجا هستید ، شما خیلی خوش شانس هستید از آقای پرفسور کورتیس تشکر کنید . او کرایسلر شما را پیدا کرده است .

رئیس پلیس ایزابلا و کورتیس را با هم آشنا کرد . اونیز صادقانه دستش را بطرف کورتیس دراز کرد و گفت :

— بنیهایت متشکرم پرفسور . من در یک وضع وحشتناکی بودم بعدا آنرا برایتان تعریف خواهم کرد .

رئیس پلیس فکر کرد این تصمیم خوبی است و رویش را بزنش کرد و گفت .

— تو خانم ولف و آقای کورتیس را با خود بمنزل میبری ، در آنجا هر دو میتوانند بدون مزاحمت بایکدیگر صحبت کنند . من

میخواهم ماشین را تفتیش کنم . بمحض اینکه آثار انگشت و نشانه‌های دیگر بدست آمد و کارماتمام شد ماشین را بخانم ولف تحویل میدهم مدت کوتاهی از ساعت ۱۵ گذشته بود که کمیسیون تجسس وارد اطاق رئیس پلیس شد . بجز خود رئیس پلیس و هم کارانش ، توم و بیل و پزشک قانونی نیز در این جلسه شرکت کردند .
رئیس پلیس سؤال کرد .

— بالاخره به چه نتیجه‌ای خواهیم رسید . در ماشین آثار انگشت پیدا نمی شود .
بیل با تعجب گفت .

— من و توم همه چیز را بدقیق‌ترین وضع ممکن جستجو کردیم چنین بنظر میرسد که تمام آثار جرم بدقت فراوان برطرف شده باشد . باین طریق فقط شناختن خونهای مرده توسط دکتر باقی میماند .

دکتر بستون سینهاش را صاف کرده کراواتش را شل نمود و ، چنین شروع به صحبت نمود .

خیلی زود است که بعنوان پایان کار چیزی بگویم ، من خون های صندلی عقب را کنترل کرده کاملاً مطمئن هستم که خون انسان است . موقعی میتوانم اطلاعاتی دقیق تر از این در اختیار شما بگذارم که معاینه میکروسکپی ینمایم .
رئیس پلیس با عجله گفت .

— بسیار خوب چه چیز دیگری در ماشین بود؟

توم جواب داد .

من یک کیف زنانه ، یک کیف پراز مدارک و چند چمدان نیز پیدا کردم ، محتویات کیف زنانه عبارت بود از وسائلی که یک زن مدرن همراه خود دارد با اضافه در حدود یکصد دلار اسکناس و سکه . در چمدان چهار هزار دلار پول نقد و چک مسافرتی پیدا کردم . هم چنین یک گواهی نامه رانندگی و یک پاسپورت که برای خانم ایزابلا ولف متولد ۳۸/۱۱/۵ در شهر اوکلاهوما بدنیا آمده صادر شده .

در چمدان هائیکه در صندوق عقب بود لباسهای زیرو ۵۰ — عدد کتاب دیده میشود .

حالا ما میخواهیم وسائل خانم ولف را با و تحویل بدهیم . رئیس پلیس بخانه رفت که نتیجه تحقیقات را برای خانم ولف توضیح بدهد . هنگام ورود ایزابلا کورتیس و روزا هاکت مشغول صحبت بودند رئیس پلیس با خوشحالی گفت خانم ولف ، من اخبار خوبی برای شما آورده ام . همه چیز سر جایش هست دزد ماشین چیزی را داخل ماشین نبرده فکر میکنم فردا فقط بایستی ماشینتان را تحویل بگیرید . فقط بایستی لکههای خون پاک شوند .

ایزابلا که با وخیره شده بود ، آهسته گفت .

— خون ، حتما از زنی است که در کلبه دیدم اگر من فقط کمی

بیشتر به او نگاه میکردم .

هاکت سرش راتکان داده گفت .

— در حال حاضر هیچ اثری وجود ندارد . اگر قاتل لاشه مرده
را با ماشین شما حمل کرده و بدریا انداخته باشد مدت —
مدیدی طول خواهد کشید تا آنرا پیدا کنیم تازه اگر بتوانیم آنرا
پیدا کنیم .

ایزابلا گفت اگر شما میخواهید لطفتان را نسبت بمن کامل
کنید بگوئید چمدانهای مرا باینجا بیاورند . من میخواهم لباس
را عوض کنم .

کورتیس با تعجب سؤال کرد .

— با وجود این همه پیشامدهای ناهنجار میخواهید در فوریت
روزتوقف نمائید ؟

ایزابلا سرش راتکان داد گفت . بله من ۳ سال است هیچ
مرخصی نداشته‌ام در مقابل مقداری پس انداز کرده‌ام ، میخواهم
مدتی استراحت کنم .

کورتیس سرش را بعلامت موافقت تکان داده گفت .

— شما حق دارید ولی من فکر نمی‌کنم صلاح باشد . بیک
هتل بزرگ بروید بشما توصیه می‌کنم در پانسیون "کول کاروه"
اقامت کنید . در آنجا میتوان یک اتاق مرتب و مدرن با قیمتی مناسب
کرایه نمود . شاید برای شما یک اتاق پیدا شود .

ایزابلا متفکرانه جواب داد .

— این فکر کاملا خوبی است چنین موقعیتی راهمیشه آرزو می کردم .

ایزابلا لباسش را عوض کرد ، کورتیس چمدانهای او را بر داشته در ماشین گذاشت ایزابلا بطرف خانم هاکت برگشته دستش را بسوی او دراز کرده گفت .

— خانم هاکت بینهایت از شما سپاسگزارم .

— آه چه حرفها شما اصلا مدیون من نیستید و از ایمن گذشته ظاهرا چند روز دیگر هم در اینجا هستید چون بایستی بعنوان شاهد نیز شهادت بدهید .

کورتیس باخوش مشربی در را برای ایزابلا باز کرده و او را در سوار شدن کمک نمود ، سپس ماشین فورد از میدان بازار گذشته بطرف جنوب پیچید و از شهر دور شد و از داخل یک خیابان بطرف ساحل پیچید و جلوی یک خانه زیر سایه انبوه درختان بلوط توقف کرده آنگاه کورتیس گفت .

رسیدیم ، ماحالا خود را با خانم " کول کاروه " صاحب پانسیون معرفی میکنیم بفرمائید از ماشین خارج شوید . چمدانها بوسیله پیشخدمت بداخل آورده میشود .

ایزابلا با آرامی تادم دهلیز قدم برداشت ولی وقتی از میان درشکسته عبور نمود صدائی بلند شد و یک گلدان بزرگ مقابل او روی پلههای سیمانی افتاد و خورد شد . کورتیس در

حالی که از ترس سفید شده بود خطاب با یزابلا ولف فریاد زد .
 - ای خدای بزرگ اگر قدری آهسته تر راه می رفتیید حالا -
 مرده بودید .

وقتی خانم " کول کاروه " صاحب پانسیون دید چنان اتفاقی
 افتاده است دستهارا روی سرش کوبید ولی یزابلا سرونه قضیه را
 بایک دست تکان دادن بهم آورد اگر چه امکان داشت گلدان ،
 گل کاملا هم تصادفی بیپائین نیفتاده باشد .

با وجود گرمی هوای گرم از رخسار زن زیبا پریده بود او باید با
 تمام قدرت تشویش خود را بر طرف نماید تا بتواند با خانم " کول -
 کاروه " صحبت کند . رفوس کورتیس دو اطاق سفارش داد خانم
 " کول کاروه " گفت میتواند بهر دو اطاق بدهد او گفت در طبقه
 اول دو اطاق خالی روبروی هم دارد چون اجاره واقعا ارزان
 بود یزابلا بدو ن اینکه زیاد فکر کند جواب مثبت داد و خانه
 مورد پسند او واقع شد و فکر کرد اینجا حتما خواهد توانست
 تعطیلات خوشی را بگذراند .

صاحب پانسیون مهمانها را شخصا بطبقه اول برد و اطاق
 هایشان را با نهنشان داد . یزابلا پس از اینکه توالیت و آرایش
 کاملا دقیقی کرد حوالی ساعت ۱۸/۳۰ دقیقه اطاقش را ترک
 نمود .

در راه رو که کاملا روشن بود مردی با موهائی طلائی و شانه هائی

پهن که شلواری مسخره بپا داشت با پیراهن تیره و یک کراوات ، رنگارنگ با او برخورد کرد وقتی آنها همدیگر را دیدند مثل این بود که فرمانی صادر شده باشد هر دو ایستادند سپس مرد با دست های باز بطرف ایزابلا دویده فریاد زد .

— من که کاملاً غافلگیر شدم ، ایزابلا شما چگونه به فوریت روز آمدید؟ من فکر میکردم شما حالا در اداره نشسته نامه ها را ماشین میکنید .

ایزابلا جواب داد .

— ارباب من نیست خانم (آشلی) آن سرزمین را بعزم جهانگردی ترک کرده من هم از کارم خلاص شدم و بالاخره توانستم از مرخصی سه ساله ام استفاده کنم اما من هم میخواهم همین سؤال را از شما بکنم — شما چگونه به فوریت روز آمدید؟
— وضع من هم مثل شماست ، من هم سه ساله است مرخصی نداشتم .

آنگاه مرد خطاب به ایزابلا گفت .

بیائید برویم سالن غذاخوری معده من از گرسنگی میسوزد در سالن غذاخوری چشمها بطرف ایزابلا خیره شده بود سکرتر زمان کوتاهی با خانم " کول کاروه " صحبت کرد و میزی در گوشه ای ساکت و آرام درخواست نمود . هنگامی که او بادوست نیویورکی خود نشسته بود (رفوس — کورتیس) هم وارد شد و

جستجوکنان اطراف رامینگریست وقتی ایزابلا را دید خوشحالی در چشمانش برقی زد و بلافاصله صورتش بحالت غمگینی درهم فرو رفت ، او متوجه شد که آشنای جدیدش تنهان نیست . با وجود این با قدم های بزرگ بطرف او رفت " جان " با حالت احترام بلند شد ایزابلا گفت .

— ببینید آقای کورتیس دنیا چقدر کوچک است ، من در این جایک دوست قدیمی خود را ملاقات کردم راستی اجازه دارم آقایان را بهم معرفی کنم ؟ آقای رفوس کورتیس پرفسور از " سان آنتونیو " آقای جان فیلیپین نویسنده دفتر گلابه " .

مردها مقداری حرفهای مودبانه رد و بدل کردند ، اما ایزابلا بسادگی در قیافه رفوس کورتیس میخواند که او آرزو دار دوست قدیمش گورش را گم کند . با وجود این شام بخوبی گذشت . خانم " کول کاروه " یک آشپز واقعاعالی بود . غذا به آن سه نفر خیلی مزه داد .

تقریبا همزمان با این قضیه رئیس پلیس در ادارماش نشسته بود و ، مردی لاغر اندام با سنی متوسط در حضورش بود .

این مرد لباسی رنگارنگ در برداشت که با قیافه جدی ، چانه استخوانی و پهن و موی مشکی و پوست سرخ رنگش نمی آید اما مهم نبود چون او یک سفید پوست نبود ، بلکه از مردمان بومی امریکا یعنی یک سرخ پوست بود . " آما دئو " با میل و علاقه بر رئیس پلیس

گفت .

— من همه چیز را برای شما توضیح دادم اما امیدوارم که شما همه را پیش خودتان نگه دارید من یک پیرپر حرف نیستم بنظر من در این کلبه یک جنایت بزرگی رخ داده .
رئیس پلیس گفت .

+ آما دئو . شما باید آنجا را تحت نظر بگیرید .

— سرخ پوست سرش را تکان داده گفت .

— هنگامی که " هولند " پیر از کوبا به (فورت روز) آمد

من یک مرد جوان بودم او تا آخرین لحظه حیاتش در این کلبه زندگی کرد بطوریکه گفته می شود حتی در اینجا با خاک سپرده شد تازه وقتی او مرد من اطلاع پیدا کردم که صاحب پسری بنام روبرت است .

— آیا روبرت هولند را بخاطر می آورید ؟

— او به مثل اینکه ۱۵ سال پیش اواسط جنگ بود من او را

فقط یکی دو بار دیدم تصور می کنم در نیروی دریائی خدمت میکرد . او در آن موقع در حدود ۲۰۰ دلار بمن داد که از این کلبه ساحلی محافظت نمایم .

— آیا اگر آقای هولند را اینجا ببینید شما او را خواهید شناخت .

— او این سؤال مشکلی است از جریان بیش از ۱۵ سال —

سپری شده .

— بعد از بخاک سپردن پدرش هرگز آقای "هولند" باینجا نیامده است .

"آمادئو" سرش را تکان داد و گفت .

— من از آنوقت ببعد چیزی راجع با و نشنیده‌ام .

— ولی شما میبایستی با مالک در تماس میبودید .

البته آقای هولند گفت که او در شیکاگو در "کریت پورت لند"

خیابان شماره ۳۰۷ زندگی می کند .

رئیس پلیس غرشی کرده گفت این تنها چیزی بود که من از شما

میخواستم خیلی از شما متشکرم ، سرخ پوست لنگان لنگان خدا حافظی کرد و با غرور و خوشحالی اداره پلیس را ترک نمود .

رئیس پلیس لحظه‌ای در فکر فرورفت سپس تلگرافی به پلیس شیکاگو فرستاد و از همکارانش خواهش کرد با آقای هولند صاحب کلبه تماس بگیرند و از او سؤال کنند که آیا او اخیراً کلبه را برای استفاده در ، اختیار آشنایانش گذاشته است یا نه ؟

صبح روز شنبه ایزابلا و لوف خیلی زود از خواب برخاست انتظار داشت هنگام صرف صبحانه فیلیپین یا فوس کورتیس را ملاقات کند اما مثل اینکه هر دو از زور بردن با او اجتناب داشتند و ایزابلا میبایستی صبحانه‌اش را تنها صرف نماید .

پس از صبحانه با دقت دهانش را پاک کرد و بطرف خانم

(کاروه) که سر یوفه ایستاده بود رفت و گفت .

سمن خیلی مایلم گردشی درد ریا بکنم ، آیا در اینجا میتوان
قایق کرایه کرد ؟

خانم (کاروه) سری تکان داده گفت کافیت که شما نزد (جو) پیر
بروید . از طرف حمام ساحلی ۲۰۰ متر بطرف شمال بروید (جو)
قایقهای پاروئی و بادبانی اجاره میدهد . همچنین تعدادی قایق
موتوری مدرن دارد .

ایزابلا تشکر نمود . خدا حافظی کرد و با طاقش رفت ، لباس
شنا پوشید و خوش و سرحال بطرف ساحل براه افتاد .

(جو) قایقهایش را مابین پانسیون دوهتلهای بزرگ فورت
روز قرار داده بود . ایزابلا وقتی به (جو) رسید خنده اش گرفت او
پاهای خشکیده اش را در پارچه کتانی پیچیده بود ولی سینه او ایدا
پوشیده نبود . ریشهایش نشان میداد که صورتش را هر دو هفته
یکبار اصلاح میکنند و شیزه جوان با خود فکر کرد " این دیگر چه جور
آدمی است " .

آنگاه ایزابلا گفت .

سمن میخواهم یک قایق کرایه کنم ، برای پارو زدن نیروی
کافی ندارم و از بادبان نیز سررشتهای ندارم ، آیا قایق موتوری
خالی دارید ؟

(جو) پیر غرش کنان گفت .

امروز سرم خیلی شلوغ است ، برای من فقط همین قایق

موتوری قدیمی مانده است اما شما میتوانید با آسودگی خاطر بدان اطمینان کنید کاملاً سالم و خوب است .

آنگاه ایزابلا را از داخل درختان انبوه وحشی تا یک خلیج کوچک برد . در آنجا یک قایق بزرگ پاروئی محکم بسته شده بود که در عقب قسمت خارجی آن یک موتور بچشم میخورد . کرایه دهنده گفت .

— قایق عالی است موتور هم کاملاً سالم است .

ایزابلا با عدم اعتماد نگاه میکرد در این موقع پیر مرد پرسید .

— اصلاً میتوانید با چنین قایق‌هایی کار کنید؟

دخترک بدون تکرار سخنی در قایق پرید و موتور را بکار انداخت .
جواب رضایت گفت .

همه چیز درست است .

سپس مرد پیر قایق را از ساحل دور کرد و ایزابلا با تمام گاز

بطرف دریا حرکت کرد .

او خود را آزاد و خوشبخت می دید و لذت و شغف فراوانی

حس میکرد دیگر روز زیبای تابستانی بود . او موتور را با حداکثر سرعت

بحرکت در آورد و با سرعت بطرف جلو پیش میرفت صخره‌های دور

دست هر لحظه بزرگتر میشدند . بعد از نیم ساعت بنظر ایزابلا

رسید که قایق آهسته تر حرکت میکند ناگهان زیبایی های طبیعت

را فراموش کرد و بموتور دقیق شد ولی نتوانست مطمئن شود که موتور ،

آهسته حرکت میکند. با وجود این قایق هر لحظه آهسته تر میشود.

بالاخره وقتی عیب قایق را فهمید که کفشش بداخل آب برو رفته بود.

هر لحظه مقدار آب در قایق بالا میرفت و چیزی بفرق شدنش نمانده بود ایزابل موفق شد بر ترس خود غلبه کند و قایق را بطرف ساحل برگردانید. او با امیدواری سعی میکرد که بساحل نزدیک شود ولی بنظر میرسید یک فاصله غیر قابل عبور او را از ساحل جدا میکند آب در قایق با سرعت بالایی آمد و ایزابل ناامیدی و وحشت، به اطراف مینگریست. هر لحظه امکان داشت قایق غرق شود.

بدبختانه جذره هم شروع شد و جریان آب از ساحل بدریا پیش میآمد. حتی ایزابل این شانس را نداشت که شناکنان خود را بساحل برساند. حالا دیگر قایق کهنه فقط چند سانتیمتر روی آب قرار داشت ایزابل حتی جرئت حرکت کردن را نداشت. و هیچ کاری نمیتوانست انجام دهد.

ناگهان از فاصله خیلی دور شیئی را دید که با سرعت بطرف او در حرکت است. امیدی توام با ترس در قلب زن جوان پیدا شد او از جا بلند شده با سرعت و بطور وحشیانه ای علامت میداد اما این حرکات سبب شد که فشار بیشتری به قایق بیاورد و آنرا زودتر زیر آب نماید قسمت خارجی موتور چند صدای ناهنجار کرد سپس ایزابل

احساس کرد کف قایق زیرپایش سرخورد و غرق شد .
 یک لحظه مثل آدم‌های لمس بود سپس شروع بشنا کردن ،
 نمود قایق بزرگ موتوری مرتب نزدیک ترمیشد اما آیا سرنشین قایق
 آن واقعه را دیده بود . دخترک دعا میکرد چنین باشد . واقعا هم
 اینطور بود . قایق حالا دیگر بطرف او حرکت میکرد ناگهان قایق
 توقف کرد و درست نزدیک ایزابلا چیزی روی آب صدا کرد یک قطعه
 طناب بود .

ایزابلا آنرا محکم گرفت و با عجله خود را بجلو کشید و فتنی
 بدیواره قایق رسید سرش را بلند کرد . از تعجب دهانش باز ماند
 زیر آرفوس کورتیس آشنا جدیدش را شناخت .

کورتیس کاملا روی قایق خم شد و با ایزابلا درسوار شدن کمک
 کرد بدون اینکه یک کلمه سخن بگوید یک بالاپوشی بطرف دخترک
 پرتاب کرد و رویش را برگردانید تا با وقت بدهد که خود را به
 پوشاند و بعد فرمان را بطرف ساحل چرخانید ایزابلا بعد از یک سکوت
 نسبتا طولانی نفس زنان گفت .

— کورتیس عزیز واقعا شعادرا آخرین لحظه بداد من رسیدید
 من خیلی کم شنا میدانم اگر شما جریان رانمی دیدید من مطمئنا
 غرق میشدم .

حالات تازه پرفسور رویش را برگردانید و گفت .

— چه اتفاقی افتاد ؟ چگونه ممکن است شما اینهمه در دریا

پیش بروید بدون اینکه متوجه سوراخ قایق شوید؟

ایزابلا بایی اطلاعی شانه‌هایش را بالا انداخت گفت .

— نمی توانم چیزی بفهمم ، حتما قایق دارای سوراخ‌هایی بوده‌است ، اما من چیزی نفهمیدم ناگهان حس کردم که پاهایم ، توی آب است اما دیگر دیر شده بود .

پرفسور لوجو جانه گفت .

— در هر حال این جریان بایستی روشن شود .

دخترک گفت دلم می‌خواهد اول نزد جوپیر برویم و در این

باره از او توضیح بخواهیم .

بساحل نزدیک شدند ، کورتیس با مانور ماهران‌های بطرف پل

کنده‌اس نزدیک شد . جوپیر روی پل راه میرفت ولی وقتی ایزابلارا

در قایق پرفسور دید ناگهان دهانش باز ماند گفت .

— آه خانم جوان پس قایق شما کجاست؟

ایزابلا گفت من تقریباً از ساحل دور شده‌بودم که آب وارد

قایق شد .

البته بمجرد اینکه فهمیدم مراجعت نمودم اما رسیدن بخشی

غیر ممکن بود چه قایق مثل یک قطعه سنگ غرق شد باید آن‌سرا

بیرون کشید .

جو صورتش مثل یک قطعه آتش سرخ شد او با حالتی خشن و

تند گفت .

— دوشیزه جوان برایتان گران تمام خواهد شد شما زیباترین قایقهای مرا از بین بردید شما باید خود را برای پرداخت ۲۰۰۰، دلار حاضر کنید .

کورتیس وارد صحبت اوشده گفت .

— نه اینطور نمیشود جوانا قایق وقتی کاملاً نوبود ۷۰۰ دلار قیمت داشته ثانياً قایق شما احتمالبیمه بوده ، از همه اینها گذشته خانم ولف هیچگونه دینی بشما ندارد . در هر حال ما نزد پلیس میرویم وموضوع را خبر خواهیم داد طبق قانون شما موظف هستید وسیله نقلیه‌ای را که کرایه میدهید در یک حالت مطلقاً سالم نگاهداری کنید . این موضوع در مورد قایق مفروق صدق نمیکند .

آنگاه کورتیس رویش را بطرف ایزابلا برگرداند و گفت .

— بیائید شما باید لباسهای خیس خود را عوض کنید .

و هر دو قایق و کرایه دهنده آن را تنها گذاشتند و بطرف خانه

(کول کاروه) رفتند .

پرفسور کورتیس در حالیکه با ایزابلا و لوف در مقابل در ایستاده

بود ، گفت .

— من برای شما کمی مشروب میآ ورم ، حال شما را جامیآ و رد

کورتیس بطرف پله‌ها راه افتاد درهمین لحظه (فیلیپین)

از آن گوشه پیچید ، او وقتی ایزابلا را در لباس خیس دید صورتش

را درهم کشید . سؤال کرد .

— چطور شدی دخترک .

پرفسور کورتیس بالحنی جدی گفت .

— وقت خانم ایزابلا ولف راتلف نکنید و باید یک حمام گرم

بگیرد و لباسش را عوض کند .

— مراببخشید که باید باطاقم بروم ، میخواهید بدانید چه

خبری بود؟ من از (جو) یک قایق کرایه کردم ولی چیزی نمانده

بود غرق شوم ، و قایق هم غرق شد . لحظهای بعد کورتیس برگشت

او یک سینی کوچک که لیوانی در آن بود ، در دست داشت . ضربهای

بدرزد و گفت .

— سلام خانم ولف من کورتیس هستم اجازه میدهید داخل

شوم ؟

ایزابلا در را باز کرد و کورتیس وارد شد . در این فاصله دختر

جوان لباسش را عوض کرده بود و بدیدن کورتیس گفت .

— بفرمائید تو آقای کورتیس ما باید دوست مشترکمان کلانتر

هاکت را پیدا کنیم .

پرفسور کورتیس گفت .

— هنوز چند لحظهای وقت داریم من برای خودم هم کمی

ویسکی آورده ام نزدیک بود آنرا فراموش کنم در بیرون است .

پرفسور کورتیس اطاق را ترک کرد در این موقع سک کوچولوی

خانم (کول کاروه) صاحب پانسیون باولع ویسکی را که برای خانم،

ولف آورده شده بود لیسید پرفسور که برگشته بود با عصبانیت فریاد زد
 — برو حیوان تو در کنار ویسکی خانم ولف دنبال چه میگردی؟
 سگ باولع پوزه اش را می لیسید اما ناگهان لرزشی بدنش را فرا
 گرفت و در حالیکه تلوتلومی خورد تمام بدنش متشنج شد حیوان —
 سعی کرد خود را روی پانگهدار داما زوزهای کشید و بی جان
 افتاد .

ایزابلا لحظه ای متحیر ایستاد بعد گفت .

کورتیس ممکن است در ویسکی که شما برای من آورده اید زهر
 ریخته باشند؟

وقتی آنها (نال هاکت) رئیس پلیس را یافتند ، هاکت گفت .

— همین صحیح بود که شما از این موضوع جنجال بزرگی بپا
 نکردید ، البته من لاشه سگ را توسط دکتر بستون مورد آزمایش
 قرار میدهم ، اما از هم اکنون مطمئن هستم که در ویسکی سم بوده .
 هاکت بلند شد و گفت .

— من توصیه می کنم که شما آقای پرفسور کورتیس خیلی جدی

از خانم ولف مراقبت کنید ، پریروز خانم ولف در کلبه ساحلی با آن
 واقعه روبرو شد ، او تصور میکند حتی برای یک لحظه کوتاه قاتل زن
 گمشده را دیده باشد شاید همین موضوع سبب این حوادث علیه
 خانم ولف می باشد . آن مرد تصویری کند خانم ولف بیش از آنچه
 واقعیت دارد او را شناخت و در موقع مناسب او را معرفی خواهد کرد .

اگر آنچه من فکر میکنم صحیح باشد زندگی خانم ولف در خطر بزرگی است بنا بر این خانم ولف من فقط میتوانم بشما بگویم که هر چه زودتر اینجا را ترک کنید .

ایزابلا یک لحظه فکر کرد و سپس محکم سرش را تکان داد و گفت تا زمانی که قاتل آزاد باشد من هر کجا باشم مرگ مرا تهدید می کند ، اگر او بخواهد مرا از سر راه خود بردارد . راه پیدا کردن مرا هم میدانند اینجا یا هر جای دیگر که باشم فرقی نمی کند . بدین سبب جداً مصمم هستم که در اینجا بمانم و بقاتل امکان ندهم میدان فعالیتش را ترک ننماید ، جنایتکار دیر یازود پیدا خواهد شد و نمی تواند از مکافات فرار کند .

کلانتر هاکت تأکید کرد شما حق دارید " اما باید فکر کنید که ما هنوز حتی جنازه مقتول را در دست نداریم پس نمیتوانیم تحقیقات دامنهداری بنمائیم ، البته من یکی از همکارانم را برای مراقبت و نگهداری شما مامور خواهم کرد ولی ضمانت چیزی رانمی توانم بکنم .

ایزابلا متوحش بود ، اما بالاخره اندیشیدانسان باید آنچه را که سرنوشت برایش پیش میآورد قبول کند .

خانم روزا هاکت در موقع شام از شوهرش سؤال کرد .

— تازه چه خبر ، منظورم واقعه کلبه ساحلی است .

هاکت گفت بدون این حرفها از ناراحتی خوابم نمی برد .

دیگر شام را بمن حرام نکن قاتل و مقتول هر دو غیب شده اند اما قاتل هنوز باید در شهر فورت روز باشد .
زنش روزا با تفکر گفت .

— ممکن است جنایت در خود کلبه اتفاق افتاده باشد نه جای دیگر ، فهم مدرسه ندیده من بمن میگوید که صاحب کلبه یعنی (روبرت هولند) قاتل میباشد .
هاکت خنده صدا داری کرد و گفت .

— پانزده سال پیش روبرت هولند برای اولین و آخرین بار به فورت روز آمده آنهم برای بخاک سپردن مادرش ، از آن زمان او دیگر آنجا دیده نشد ، اما (آماده‌ئو) سرایدار سرخ پوست آدرس (هولند) را در د او آدرس شیکاگو را با بش را با داده است من دیروز با ما مورین آنجا تماس گرفتم و امروز بوسیله تله تایپ جواب دریا فت کردم در آن نوشته شده بود که (هولند) در اینجا سکونت ندارد ، و هرگز هم در اینجا سکونت نداشته . در واقع هیچ کس او را نمی شناسد اما این موضوع خیلی عجیب است که (هولند) در پانزده سال پیش هم آدرس عوضی داده است .
روزا گفت .

شاید او از همان وقت یک جنایتکار بوده است ؟ کلا نترس جواب داد .

— روزا انسان باید از قضاوت عجولانه اجتناب کند ، البته

ممکن است روبرت هولند قاتل این شخص مجهول باشد اما امکان این نیز هست که او بکلی از این جنایت بی خبر باشد، من بدستگاه پلیس در تمام ساحل آماده باش داده ام همه جا دارند دنبال جنازه می گردند اما اگر جنایتکار آنرا در فرورفتگی های ساحل در یک محل کاملاً خلوت پرت کرده باشد بایستی مدتی صبر کنیم تا اگر روی آب بیاید پیدایش کنیم .

روز سه شنبه بعد از ظهر یعنی پنج روز بعد از ورود (ایزابلا) به فورت روز در اداره بکلانترهاکت تلفن شد . صدائی از دور گفت .
 — اینجارتیس پلیس مورتون از گیلارگو صحبت میکند چند ساعت قبل در اینجا جنازه زنی پیدا شده که در حدود ۲۵ ساله می باشد ممکن است همان زنی باشد که شما دنبالش میگردید .
 هاکت با عجله گفت .

— من حالا با دکتر می آیم خدمت شما .
 — این کار را نکنید کالبدشکافی را خودمان انجام خواهیم داد . تا حدود ظهر این کار تمام می شود .
 هاکت چند کلمه دیگر با همکارش صحبت کرد بعد گوشی را گذاشت و بلافاصله بخانه (کول کاروه) تلفن کرد و گفت .
 — میخوام با خانم ولف صحبت کنم .
 پس از چند دقیقه دختر جوان خود را معرفی کرد .
 کلانتر گفت .

— هلو میس ولف آیا علاقه دارید فردا با من یک سفر دریائی بکنید .

— اوه آقای هاکت چطور ب فکر دعوت من افتادید ؟
هاکت گفت .

— در (گیلارگو) یک جسد پیدا شده ممکن است این موضوع با جسد گمشده کلبه ارتباط داشته باشد .

— بسیار خوب من باشما میآیم چه موقع باید خدمت برسم (ساعت ۸ در ساحل باشید گیلارگو جزیره ای است که در کناره های فلوریدا قرار دارد در حدود ۳۰ مایل باید با قایق موتوری سفر کنیم و بعد از ظهر هم میتوانیم برگردیم .

رئیس پلیس گوشی تلفن رازمین گذاشت و در همین موقع در کوبیده شد و دکتر بستون دکتر اداره پلیس وارد شد و گفت .
— آزمایشات جواب مثبت داد .

کلانتر هاکت گفت .

— آیا علت مرگ بدست آمد ؟

— بله قربان سک با سم شوکران مرده است .

— این دیگر چیست ؟ هرگز چنین اسمی نشنیده ام .

— حق هم دارید آنرا شناسید ، سقراط نیز توسط همین زهرازیای درآمد .

— این سم در علم پزشکی مدرن بکار برده میشود ؟

دکتر جواب داد .

— درحقیقت نه ، ولی باغلظت بی نهایت کم برای مبارزه باصرع بکاربرده می شود .

— هوم ، جالب است بنابراین باید تمام داروخانه های فورث روزراجستجوکنیم به بینیم دراین اواخر شوکران فروخته اند یا نه ، آیا این سم راهمین طور میتوان تهیه کرد .
— نه فقط درمقابل نسخه میدهند .

وقتی دکتر رفت کلانترهاکت همکارانش (توم) و (بیل) را باداره خواندوبایشان توضیح دادکه بتعام داروخانه هارفتهتحقیق کنند آیااین اواخر سم شوکران فروخته اند یا نه؟
دوکارمند جزء درحدودیکساعت بعدمراجعت کرده گفتند تحقیقات آنها بدون نتیجه بوده وهیچ یک ازداروخانه های فورث روز این روزها شوکران نفروخته اند .

صحنه جسد های سردخانه پزشکی قانونی گیلارگو درروح ، ایزابلا که می ترسید اثربدی باقی میگذاشت وبزحمت میتوانست خود راازاین شوک شدیدخلاص کند باین دلیل رئیس پلیس سعی کردبانسان دادن قسمت های بهشت آسای جزیره به ایزابلا اورا مشغول کند .

آنهاخیلی دیربقورث روز برگشتند وقایق پلیس درحدود ، ساعت ۲۳ تازه واردخیلج کوچک شد هاکت روی ساحل پرید وبه

دخترک در پیاده شدن کمک کرد و گفت .

من بهمسر م قبلا تلفن کردم او شامی ترتیب داده فکر می
کنم اگر با من بیایید بشما بد نگذرد .

ایزابلا چون میدانست که همسر پر انرژی بانشاط رئیس پلیس
باکمال میل با این کار راضی است جواب مثبت داد و هر دو با قدمهای—
سریع از ساحل گذشتند و سپس از کوجهای سنگی وارد میدان
شدند .

هوا خیلی تاریک بود حتی فانوسها بسختی میدان را روشن
میکردند در این موقع شب تقریباً وسیله‌ی نقلیه دیده نمیشد در ،
اینموقع هاکت تقریباً در فاصله خیلی نزدیک صدای زوزه موتو ر
اتوموبیلی را شنید با تعجب بطرف چپ نگاه کرد یک اتوموبیل لیمو
زین بزرگ بسرعت با چراغهای خاموش بطرف آنها میامد .

هاکت در کمتر از یک ثانیه فهمید موضوع چه خبر است با
قدرت ایزابلا را بغل گرفت و بطرف جلو پرتاپ کرد در همین موقع
ماشین هم باورسیدولی هاکت خودش هم بسمت پیاده رو پرید و
بفاصله یک مویچرخهای ماشین از کنارشان رد شده هاکت ایزابلا را که
در زمین افتاده بود بلند کرد و شروع بدویدن نمودند . در ضمن
دویدن هفت تیر خود را بیرون آورد و ضامن آنرا آزاد کرد او فکر
میکرد . جایی نباید خیلی دور شده باشد و وقتیکه نفس زنان به
کوچه ای پیچید به همان ماشین لیموزین بزرگ برخورد کرد .

کلانتر هاکت غرغرکنان گفت .

— حالا خربیار و باقالی بارکن اینکه ماشین دکتربستون است .
کلانتر هاکت ایزابلا را در حالیکه می لرزید بطرف خانه برد
دخترک با صدای لرزانی گفت .

— این چهارمین توطئه ایست که برای من چیده شده دیگر ،
میترسم زندگیم سخت در خطر است اگر قوری جانی را دستگیر نکنید
ممکن است او موفق شود مرا بکشد . هاکت فریاد زد .
— پناه بر خدا ، این دیگر چیست شما چطور اینجا پیداتان
شد ؟

دکتربستون در حالیکه داد و بی داد میکرد گفت .

— چنین چیزی تا بحال اتفاق نیفتاده من بدیدن یک بیمار
رفته بودم شما میدانید که باندازه روزهای سال انواع بیماری —
وجود دارد . من برای او یک مسکن بی ضرر نوشتم وقتی بخیابان
رسیدم تصور میکنید چه دیدم ؟ یک نفر ماشین مرا راه انداخت و
با آن فرار کرد مثل اینکه از این پسرهای عیاش بود .
هاکت گفت .

— دکتربستون حیف که شما این پسرک را ندیدید ، او همان جانی

مرموز است ، او سارا در مراجعت از گیلان برگو که من کرده بود سعی می
کرد با ماشین مرا زیر بگیرد در هر حال ماشین شما آن روز بروداخل
کوچه است بروید سوار ماشینتان شوید مردگ فرار کردن بآید به

خانه نزد همسر م بروم خانم ایزابلا و لف هم ابداحالش خوب نهست مافردا باهم صحبت خواهیم کرد .

آنگاه رئیس پلیس ایزابلارا در حالیکه میلرزید بداخل خانه هدایت کرد و سعی نمود با صحبت‌های شیرین او را تسلی بدهد مدتی از نیمه شب گذشته بود که ایزابلا تصمیم گرفت به هتل برود کلا نتر هاکت او را بدرقه کرد وقتی مقابل پانسیون "کول کاروه" از او جدا شد در حالیکه بیشتر از حد معمول در فکر فرو رفته بود بطرف خانه خود براه افتاد .

بعد از ظهر روز جمعه پلیس مخفی استان یک " تلگراف از واشنگتن دریافت کرد . در تلگراف قید شده بود که آثار انگشت - ارسال شده مقتوله فورت روز با آثار انگشتی که در کارت بایگانی به نام " کالمادنینگ " متولد ۱۶ اوت ۱۹۲۵ در " فایربانک " است تطبیق میکند .

" کالمادنینگ " وقتی ۵ ساله بود بعلت این که والدینش مرده بودند با عمویش بواشنگتن آمد و در سال ۱۹۴۲ با پسر عموی هم نامش بنام فرد دنینگ که پلیس مخفی بود ازدواج کرد . بعدها خانم دنینگ هم بخدمت پلیس مخفی درآمد و در سال ۱۹۴۴ به ماموریت ایتالیا فرستاده شد . در آنجا ماموریتش را بخوبی انجام میداد اما در اثر افراط در معاشرت با مردان مختلف کاپیتان دنینگ در سال ۱۹۴۵ تقاضای متارکه نمود اما بدلیل اینکه کاپیتان در همان

ایام در یک جنگ پارتیزانی کشته شد قضیه تعقیب نگردید .
 علت تقاضای منارکه میبایستی وجود یک درجه دار آمریکائی
 بنام کورتیس باشد اواز سال ۱۹۴۴ الی ۱۹۴۵ در پالریک سکونت
 داشته است .

" کالمادنینک " تا سال ۱۹۴۷ در خدمت پلیس مخفی باقی
 ماند سپس از خدمت خارج شده بممالک متحد مراجعت کرد . او نامش
 جزو ساکنین واشنگتن نبود باین جهت از این زمان ببعد پلیس
 مخفی این ناحیه اطلاعی از او ندارد ولی ماسعی میکنیم اطلاعات
 دیگری راجع بزنگی کالمادنینک به دست آوریم ؟ بتمام واحد
 های پلیس اطلاع داده ایم برای پیدا کردن آخرین محل اقامت
 او تحقیق نمایند . پلیس مخفی ایالت واشنگتن واحد شماره ۳ "
 کلانتر هاکت ورقه را تماما خواند و در حالیکه فکر میکرد سرش
 را بطرف پنجره گردانید ، ناگهان دید " جان فیلیپین " و ایزابلا
 در میدان قدم میزنند .

هاکت پنجره را باز کرد و به ایزابلا اشاره کرد که پهلوش بیاید .
 دخترک علامت را فهمید و با عجله از فیلیپین خدا حافظی کرد و نزد
 هاکت آمد . فیلیپین با حوصله ۲۰ دقیقه تمام در انتظار ماند تا
 بالاخره ایزابلا از ساختمان پلیس خارج شد .

فیلیپین با عجله بطرف او آمد و سؤال کرد .

— دیگر از شما چه میخواهند ؟

آیا با موضوع جنازه کلبه رابطهای داشت ؟

ایزابلا با حالتی آشفته جواب داد .

— رئیس پلیس یک تلگراف باور نکردنی از واشنگتن بمن نشان داد . راز مرده مرموز کم کم روشن می شود بطور مطلق ثابت شده که اسمش کالما دنینک است . او قبلا با یک مامور پلیس مخفی ازدواج کرده بود که در ایتالیا کشته شده . از آن گذشته چنین بنظر می رسد که یک سلسله کارهای خلاف اصول عفت انجام داده ، اگر دنینک کشته نشده بود با او متارکه میکرد مضحکتر از همه اینست که علت متارکه وجود درجه داری بنام کورتیس بوده است .

فیلیپین با تعجب سؤال کرد .

— چگونه ممکن است این موضوع جالب باشد ؟

ایزابلا گفت .

— در حالیکه یکی از نزدیکترین آشنایان مامردی است بنام کورتیس

این موضوع بنظرتان جالب نیست ؟

فیلیپین بادی در گلو انداخته گفت .

— شما پرفسور رفوس کورتیس استاد لاتین و یونانی را در اینکار

دخیل میدانید ؟

ایزابلا شانهایش را بالا انداخته گفت .

— ممکنست اتفاقا نامهایی که درآمده باشد ولی با وجود این رئیس

پلیس بمن پیشنهاد کرد در معاشرت با رفوس کورتیس بیشتر از

معمول احتیاط کنم .

روز شنبه هنگام صبحانه "جان فیلیپین مدتی تاخیر داشت بدینترتیب مدت زیادی پرفسور رفوس کورتیس با ایزابلا تنها ماند. کورتیس خواهش کرد که تمام روز را با او بگذرانند اگر ایزابلا در موقعیتی قرار نمیگرفت که فیلیپین اثری رویش بگذارد حتماً باین تقاضا تمایل نشان میداد چون پرفسور کورتیس برای ایزابلا بهیچ وجه غیر سمپاتی نبود باین علت کاملاً در خود آمادگی میدید که تمام روز را با او بگذرانند. اما اظهارات رئیس پلیس او را بفکر انداخته بود و در دادن جواب مثبت بتردید و امید داشت بالاخره یک بهانه پیدا کرد و گفت که سر درد دارد و می خواهد در اطاقش تنها بماند. با وجود اینکه قیافه سالم او دروغش را واضح میکرد پرفسور کورتیس اصراری نکرد و بلند شد او نیز برخاسته و واقعا بطرف اطاقش براه افتاد.

در راهرو فیلیپین با او برخورد کرد فیلیپین در حالیکه چشمش برق میزد گفت.

— ایزابلا آیا شما امروز کار بخصوصی دارید؟

او سرش را تکان داد و گفت.

— نه من میخواهم مدتی در اطاق بمانم. من دعوت کورتیس را رد کردم و با او گفتم سردرد دارم.

— ولی شما سالم و مثل یک ماهی در آب بانشاط هستید من

این موضوع را بیاد داشته‌ایم اضافه می‌کنم . چطور است که ما بعداً کمی باهم قدم بزنیم ؟

— ایزابلا گفت حالا بروید صبحانه میل کنید . سپس دقت نمائید که آیا واقعا پرفسور کورتیس پانسیون را ترک کرده یا نه ؟ بعد میتوانیم باهم برویم .

تقریبا نیم ساعت بعد فیلیپین برگشت و بدر اطاق ایزابلا کوبید و با خوشحالی گفت .

— هوا صاف و خوب است بیائید در شهر قدیم کمی جولان بدهیم .



روزنامه نگار می دانست وضع را چگونه ترتیب بدهد که او و ایزابلا از نزدیک "هدیه فروشی" در ساحل بگذرند . فیلیپین چاپلوسانه گفت .

— من می‌خواهم یک یادبود قشنگ برای شما بخرم . و بدون اینکه منتظر جواب ایزابلا شود دست او را رها کرده بطرف آن دکه پیش رفت و گفت .

— هلوآ مادئو من می‌خواهم برای خانم فرمانروای قلبم یک هدیه زیبا بخرم .

"آ مادئو" اشیائی خیلی قشنگ و باارزش و قیمتی زیادی

جلوی او گذاشت که انتخاب کند ، فیلیپین گفت .
 — شما سلیقه خوبی دارید "آمادئو" نزد شما از بنجلهائیکه
 دیگران دارند یافت نمی شود .

این تعریف حتی یک خنده بر لب "آمادئو" نیاورد فقط
 سرخ پوست با مهربانی خاصی سؤال کرد .

— آیا انتخاب کردید آقا ؟ میشود هشت دلار ونودسنت ،
 در اینموقع فکری بنظر فیلیپین رسید وگفت .

— گوش کنید آمادئو کلبه ای که قتل در آن بوقوع پیوسته
 که حالا دیگر تحت کنترل نیست ، آیا ممکن است بمن اجازه بدهید
 یک بار آنرا بگردم ؟ من روزنامه نگارم و شغلم ایجاب می کند که
 کنجکاو باشم .

"آمادئو" دست برد زیر میز مغازه و یک کلید بزرگ بیرون
 آورد و جواب داد .

— بفرمائید کنجکاوی خودرا آرام کنید . اما دقت کنید
 کسی متوجه شما نشود و بعد از بازدید کلید را برای من بیاورید .

فیلیپین کلید را گرفت وجست وخیز کنان بطرف ایزابلا که
 منتظرش بود راه افتاد . او پاکت کوچولو محتوی کادورا با خوشحالی

در دستش گذاشت و با مهربانی گفت .

— خواهش میکنم در منزل بازش کنید برایتان جالب است

امان برای شما چیز جالب تری دارم نگاه کنید "آمادئو" بمن اجازه داد که کلبه ساحلی راهمانجا که شما هفته گذشته در آن بدرد سر افتاده بودید تماشا کنم .

با وجود گرمای طاقت فرسای تابستان سرمائی وجود ایزابلا را گرفت و سؤال کرد .

— واقعا من باید باشما بیایم ؟

فیلیپین گفت .

— اجبارانه ولی دیدن آن حادثه در کلبه برای شما هیولای وحشتناکی بوجود آورده برای مقابله با چنین وحشتی بهترین راه این است که مجددا با آن مواجه شوید . دیدار کلبه ساحلی در روز روشن این نتیجه را دارد که شما خواهید دید که این کلبه یک اطاقک چوبی بی آزار است .

ایزابلا در حالیکه میخندید گفت .

— من تصور می کنم شما برای هر چیز جوایی پیدا می کنید اما خوب حالا که چنین میگوئید و این کار باید انجام شود و از طرفی من خود را تحت حمایت و حفاظت شما میبینم موافقم برویم .

فیلیپین ماشین هودسن خود را آورد و ایزابلا را سوار کرد و

آنها "فورت روز" را ترک کردند و بیک جاده فرعی ساحلی رسیدند که در آن پنج کلبه دور از هم وجود داشت .

فیلپین از کنار یک کلبه گذشت و جلوی کلبه دیگر متوقف

شد و گفت .

— باید این باشد اگر کلید بخورد حتما همین است .

بعد دخترک را در پیاده شدن کمک کرد . کلید به کلبه خورد و وقتی فیلپین در را باز کرد ایزابلا کلبه را بدقت تماشا کرد یک

ساختمان کوچولو بود که فقط دو پنجره بطرف دریا داشت .

فیلپین حق داشت اطاقک در روز ترسناک نبود حتی داخل کلبه خیلی ساده و بدون گچ کاری و رنگ آمیزی و کف آنهم ساده بود یک تختخواب حصیری ، یک میزگرد و سه صندلی و یک صندلی راحتی بین دو پنجره وجود داشت . در یک گوشه هم یک بخاری با در باز قرار داشت . از قرار معلوم این کلبه در این اواخر بطور دائم مورد استفاده قرار می گرفته .

ایزابلا با قیافه وحشت زده به صندلی راحتی اشاره کرد

و آهسته زیر لب گفت .

— چقدر موحشاست آنجا داخل آن صندلی یک مرده

نشسته بود و چیزی نمانده بود که قاتل مرا هم گیر بیندازد .

فیلپین با سرعت پاسخ داد .

— باین موضوع فکر نکنید بیائید بنشینید یک سیگار باهم دود

کنیم .

ایزابلا حرف او را گوش کرد . فیلیپین سیگارش را زودتر از ایزابلا تمام کرد وقتی سیگار دومی را روشن میکرد قبل از اینکه سیگار روشن بشود کبریت خاموش شد . فیلیپین با عصبانیت چوب کبریت را روی میز انداخت کبریت هم از دستش افتاد و رفت زیر میز .

فیلیپین نمیخواست اثری یا چیزی از او در کلبه باقی بماند از اینجهت خم شد ، از زیر میز صدای عجیبی برخاست ایزابلا هم کنجکاو شده بطرف جلو خم شد فیلیپین برخاست و یک چوب سیگار طلائی جلو چشم او نگه داشت و گفت .

— نگاه کنید ایزابلا من چه چیز پیدا کردم .

دخترک با تردید باو نگاه میکرد گفت .

— چوب سیگار ساده ولی بدون شک با ارزش است من تصور میکنم رویش علامتی هست لطفا در روشنائی نگاه دارید .

فیلیپین رفت دم پنجره و شیئی پیدا شده را طوری نگه داشت که اشعه خورشید مستقیما روی آن بتابد روی آن حروف (رک) حک شده بود . آندو با ترس به همدیگر نگاه میکردند ، فیلیپین زیر لب قرقرکنان گفت پناه بر خدا ممکن است ما اینجا یک کشف مهم کرده باشیم خصوصا که (رک) می تواند رفوس

کورتیس باشد .



وقتی آندو یکساعت بعدمقابل رئیس پلیس نشسته و چیزی که پیدا شده بود باونشان میداند قبل از هرچیز مورد مواخذة قرار گرفتند که چرا بدون اجازه بکلبه وارد شدند پس از آنکه رئیس پلیس دق دلش را خالی کرد فیلیپین با عصبانیت قرقر کرده و گفت .

— اینقدر سخت نگیرید شما باید خوشحال باشید که کنجاوی ما باعث شد که این چیز مهم را پیداکنیم .

کلانترهاکت منتظر ماند که فیلیپین بطوردقیق بگوید شیئی را چگونه پیدا کرده و سپس با عصبانیت گفت .

— من هر شرطی که بخواهید می بندم که چشمهای ما جائی را در کلبه ندیده نگذاشت ما قبلا سه نفری با دقتی غیر قابل تصور آنجا راجستجو کردیم و چیزی پیدا نکردیم از طرف دیگر خیلی عاقلانه تر بود که شما دست باین چوب سیگار نمی زدید چه ممکن است شما با عمل خود آثار انگشت مهمی را از بین برده باشید .

فیلیپین با ناراحتی پاسخ داد .

— من که بالاخره یک کار آگاه نیستم و نمی خواهم بگویم که متعلق

به رفوس کورتیس می‌باشد ممکن است متعلق به یک (رک) دیگر باشد .

کلانترهاکت مدتی فکر کرد سپس سرش را به علامت خدا حافظی با ملاقات کنندگان تکان داد و بلند شد و گفت .

— می‌خواهم موکدا خواهش کنم با احدی راجع به چیزی که یافتید صحبت نکنید .

آنگاه هاکت منتظر ماند تا آندو اداره‌اش را ترک کردند سپس بخانه "کول کاروه" تلفن کرد و سؤال نمود ، آیا آقای کورتیس در منزل است ؟ خانم کاروه خودش پشت تلفن بود گفت — نخیر آقای کورتیس رفته پیش "انگلن" او گفته برای شام بسر خواهد گشت .

کلانتر گفت .

— وقتی او آمد لطفا بگوئید من می‌خواهم با او صحبت کنم .

* * *

در حدود ساعت ۱۶ پرفسور کورتیس نزد رئیس پلیس رفت

کلانترهاکت با تعجب سؤال کرد .

— اوه شما اینجا هستید ، خانم "کول کاروه" می‌گفت قبل از اینکه تاریک شود شما بر نمی‌گردید .

کورتیس با اندوه گفت .

— آخرتنها خوش آیند نبود در هر حال مثل اینکه شما بمن تلفن

- کرده بودید ، اجازه دارم بپرسم موضوع چیست ؟
- رئیس پلیس بطرف میز تحریر رفت و یک تکه پارچه آورد که یک چوب سیگار طلائی در آن وجود داشت و گفت .
- لطفا بیائید اینجا .
- در همان حال با چشمانی تیزمراقب کورتیس بود ، کورتیس خودش را جمع کرد و صورتش حالت تعجب بخود گرفت و گفت .
- چوب سیگار من چطور با اینجا آمده در واقع آن باید الان در چمدان من باشد .
- رئیس پلیس خیلی تند گفت .
- چرا در چمدان ؟ چوب سیگار را معمولا در جیب می گذارند .
- کورتیس سرش را تکان داد و گفت .
- این را نه ، این یک خاطره از یک زن است که یک موقع مرا خیلی رنج داد ، من نمیخواهم خود را از این یادگاری جدا کنم ولی ، نمیتوانم خود را راضی کنم که آنرا مورد استفاده قرار دهم . شما آنرا در کجا یافتید ؟
- در کلبه ساحلی ، آنجا که مقتوله ناشناس پیدا شده بود
- چوب سیگار زیر میز بود و من در اولین بازرسی آنرا یافتم ،
- خواهش میکنم توضیح بدهید چگونه این چوب سیگار در جایی که قتل روی داده افتاده .
- پرفسور کورتیس گفت .

— حالا من دارم کم کم میفهم . شما فکر می کنید که قاتل این چوب سیکار را گم کرده و آن قاتل هم من هستم . اما من بشما اطمینان میدهم آن زن را نمی شناختم و من او را نکشتم .

کلانتر هاکت با خشکی عجیبی گفت .

— ببینم آیا نام کالما دنینک شما را به یاد هیچ زنی نمی اندازد؟ پرفسور کورتیس با تعجب گفت .

— کالما دنینک ، من تصور نمیکنم که این نام را هرگز شنیده باشم آیا این نام مقتول است ؟

— بله این طور است من این تلگراف را از واشنگتن دریافت کرده ام 'کالما دنینک در سال ۱۹۴۴ در ایتالیا بوده ، او در اداره پلیس مخفی کار میکرده ، شوهرش در سال ۱۹۴۵ کشته شده ، او معشوقه های آمریکائی مختلفی داشته دنینک قبل از کشته شدن می خواست او را طلاق بدهد علت طلاق هم کورتیس نامی بوده که بازنش رابطه داشته ، آیا شما با این مرد ارتباطی ندارید؟ کورتیس آهسته گفت .

— من در زمان جنگ نظامی نبوده ام و در ایتالیا هرگز با کالما دنینگی آشنا نشده ام .

کلانتر هاکت گفت .

— با وجود این شما بسبب پیدا شدن این دلائل مجرمید من مجددا این موضوع را تحقیق میکنم . اما در حال حاضر نمی توانم

کاری کنم جز اینکه شما را بازداشت نمایم .

کورتیس با ناراحتی گفت .

— من اینموضوع رانمی فهم اصلا در موقعی که قتل اتفاق افتاده در اینجا نبوده ام بگوئید ببینم درست چه موقع این زن بقتل رسید ؟

رئیس پلیس پاسخ داد .

— کالبد شکافی این موضوع را بطوردقیق روشن نکرده ولی خانم ایزابلا ولف مرده را در چهارم ژوئیه در حدود ساعت ۲۰ پیدا کرده در این زمان کالما دنینگ حداکثر هفت ساعت قبل به قتل رسیده بود .

کورتیس جواب داد .

— عالی است در روز چهارم ژوئیه من در "آکه اوخو" بودم دوم ژوئیه من به آنجا وارد شدم موقع ناهار یک دوستم را که یک خانم بود در "سن انتونیو" ملاقات کردم او سال گذشته ازدواج کرده است من همچنین چون شوهر او را هم خوب می شناسم تقریبا دو روز یعنی تا صبح پنجم ژوئیه در "آکه اوخو" نزد آنها بودم . یعنی روزهای سوم و چهارم ژوئیه را بدون وقفه با این زوج گذراندم بین "آکه اوخو" و فورت روز مسافتی تقریبا بدرازای صدمیل وجود دارد اما من هرگز مدتی که برای انجام چنین سفر طولانی و

کشتن کالما دنینک لازم باشد از آنها جدا نبودم .

رئیس پلیس با تندی سؤال کرد .

— نام ایندو نفر چیست ؟

— اسم آنها توم وناوران است آنها مرخصی شانرا در "آکه‌اخو" میگذرانند .

— آیا آنها اکنون در آنجا هستند ؟

— با احتمال خیلی زیاد ، و آنها در هتل "لاکه‌وی اف" زندگی می‌کنند .

کلانترهاکت بلند شد وگفت .

— کورتیس من شمارا فعلا بازداشت نمی‌کنم اما بشما اخطار می‌کنم مورد سوءظن شدید هستید و بدون اجازه من نباید "فورت روز" را ترک نمائید من هم اکنون با مقامات پلیس "آکه‌ارخو" تماس خواهم کرد یعنی آنها باید حضور شما را در تاریخ مورد نظر در آنجا گواهی کنند .

کورتیس بتندی جواب داد .

— این کار را انجام بدهید ، من هم بطور کلی قصد ترک "فورت روز" را ندارم .

صبح روز بعد رئیس پلیس یک تلگراف برای همکارانش در

"آکه‌خوه" مخابره کرد جواب چنین بود .

"سخنان پرفسور کورتیس حقیقت دارد ، او واقعا در زمان

ذکر شده در هتل "لاکه‌وی‌اف" اقامت داشته . ولی علتی برای غیبت از چهارم ژوئیه ساعت ۱۳ تا پنجم ژوئیه ساعت ۲ در دست نیست . اطلاعات بیشتر در گزارش کتبی ارسال خواهد شد .

هاکت متفکرانه از خود سؤال کرد آیا این مدت برای آمدن به "فورت‌روز" و انجام قتل ، دور کردن جنازه و برگشت به "اکه‌خوه" کافی است . بخصوص وقتی که آدم حساب کند . قاتل با پای پیاده به کلبه ساحلی رفته و جنازه را با ماشین متعلق بدیگری دور کرده باشد . مسئله مشکلتر میشود ممکن است بایک ماشین خیلی قوی این عمل انجام شدنی باشد ولی پرفسور کورتیس یک اتوموبیل فورد کهنه قبل از جنگ دارد .

معاون پلیس در حالیکه می‌خندید . گفت .

— ولی از طرف دیگر چوب سیگار دلیل محکمی است .

— صحیح است اما ممکن است پیدا کننده چوب سیگار که در همان زمان مثل کورتیس در پانسون زندگی میکرد چوب سیگار را از چمدان کورتیس برداشته . و سپس در آن کلبه پنهان کرده است .

— در این صورت ممکن است او قاتل باشد !

— چنین موضوعی بفرمان هم رسیده اما حالا موضوع سومی قضیه را پیچیده‌تر کرد . پیدا کننده چوب سیگار و کورتیس هر دو برای صاحب شدن دختر جوان که در مرکز این درام قرار گرفته

است میکوشند و ممکن است هر دوی اینها باجنایت کوچکترین رابطهای نداشته باشند. و فیلیپین فقط باین دلیل چوب سیگار را در کلبه مخفی کرده که من پرفسور کورتیس را توقیف کنم تا خطر رقابت کورتیس برطرف شود و فیلیپین با آسودگی خیال مشغول بدست آوردن دل دختر جوان شود. دوشنبه ۲۲ ژوئیه پرونده نازکی تحت عنوان نام کورتیس با نتایج تحقیقاتی که پلیس، جنائی مرکز استان بدست آورده بود از واشنگتن به فورت روز رسید که درهمه جا راجع باینکه کلانترهاکت در تمام مدت بهیچ کشفی دست نیافته صحبت شده بود. او آن پرونده باریک را میخواند و هرچه بیشتر در آن کار میکرد صورتش غمناکتر میشد و بالاخره پرونده را محکم بست و بیل همکار صمیمیش را صدا زد و گفت.

— بیل فوراً بطرف خانه "کول کاروه" حرکت کنید و از نزدیکترین راه سریعاً کورتیس را بیاورید.

بیل با سکوت این فرمان را اطاعت کرد و بعد از یکساعت باتفاق پرفسور کورتیس مراجعت نمود. کلانترهاکت با سکوت بصندلی اشاره کرد و تامل نمود تا یک منشی در کنار میز تحریر نشست آنگاه هاکت گفت.

— آقای کورتیس من موظف بشما بگویم که شما مظنون هستید

ولی مجبور نیستید که بدون حضور وکیل مدافعتان اظهاراتی

بنمائید .

پروفسور کورتیس گفت .

— این کمال لطف شماست ، اما انسانی که مثل من دارای وجدانی آسوده است احتیاج ندارد که از پلیس ترس و واهمه‌ای داشته باشد .

کلانترهاکت بمنشی اش دستور داد .

— لطفا بصورت مجلس اضافه کنید که آقای پرفسور کورتیس در باره حرف‌هایش کاملاً فکر کرده و بامیل خود بدن حضور وکیل مدافع سخن می‌گوید .

بعد دو مرتبه رو به پرفسور کورتیس کرده گفت .

— در این بین ممکن است بگوش شما خورده باشد که مقتوله

زنی بنام "کالما دنینک" است .

کورتیس سرش را تکان داده گفت .

— شما در اولین بازجویی از آن سخن گفتید .

کلانترهاکت دست‌هایش را بهم مالیده گفت .

— خیلی خوب حالا بگوئید ببینم اسم "دنینک" چیزی بخاطر شما نمی‌آورد .

پرفسور سرش را تکان داد و گفت .

— نه .

هاکت مظنون ولی خیلی دوستانه گفت .

— آیا شما در سال ۱۹۴۴ در شهر "پالرمو" در ایتالیا نبودید .
پروفسور کورتیس رنگش پرید و با تردید سرش را به علامت تأیید تکان داد .

— بعنوان سرهنگ دوم ارتش آمریکا ؟

— بله قربان .

کلانترهاکت گفت :

— در آنموقع در آن محل عده‌ای پلیس مخفی هم وجود داشتند و کالما دنینک با توافق شوهرش کاپیتان دنینک این کار را بعهده گرفته بودند . کالما دنینک بعنوان یک زن این کار را می‌کرد اما او زن ماجراجوئی بود و با مردان زیادی رابطه داشت . دنینک میخواست با او متارکه کند علت متارکه هم شخصی بنام کورتیس بوده است من توسط "اف - بی - آی" اطلاعاتی از سه کورتیس بدست آوردم که در آنموقع در آنجا بودند دو نفر آنها با دلیل ثابت کردند که هیچ رابطه‌ای با قتل نداشتند .
سومین نفر شما هستید .

این کلمات مثل ضربه‌های چماقی بود که بسر پروفسور کورتیس

وارد میشد .

کلانتری هاکت اضافه کرد .

شما در چهارم ژوئیه کالما دنینک را بقتل رسانیدید سپس ماشین خانم ایزابل اولف را که بوسیله آن جنازه را تغییر مکان داده بودید پیدا کردید اما شما در کلبه ساحل چوب سیگار تا آنرا گم کردید شما از ترس اینکه مبادا یک روز خانم ایزابل اولف که در تاریکی شما را دیده بود بشناسد تان توطئه‌های مختلفی برای او چیدید . .

پرفسور کورتیس با چشمان از حدقه درآمده برخاست و گفت .
بله من اعتراف میکنم که کالما را میشناختم اما بتمام مقدمات قسم میخورم بعد از جریان " پالمو " دیگر او را ندیدم و او را در چهارم ژوئیه بقتل رسانده‌ام .

کلانتر هاکت که با دقت پرفسور را مینگریست گفت .

لعنت بر شیطان مرد عزیز اینقدر ترسو نباشید . حقیقت را بگوئید شما مسبب اصلی طلاق دنینک بودید . .

پرفسور کورتیس با هیجان میان حرف کلانتر دوباره گفت . .
نه من نبودم . این یک اشتباه وحشتناک است . وقتی من این او را خرنام مقتول را شنیدم مثل یک برق زده شدم و فوری پیش خود فکر کردم که خطر سوء ظن مرا تهدید میکند زیرا وقتی که معلوم شود من کالما دنینگ را قبلا می شناختم مرا مسبب قتل خواهند شناخت اما من به مقام نظامی ام قسم میخورم که هرگز روابط دوستانه و حتی گفتگوهای صمیمی با او نداشتم . .

کلانترهاکت گفت . .

وزارت جنگ به " اف بی . ای " سه نام کورتیس معرفی کرده
که آن موقع در ارتش آمریکا در ایالتیالی خدمت میکردند آنها از هر نوع
سوء ظنی خود رامبرا کردند و سومی شما هستید .

پرفسور کورتیس روی میز کوبید و گفت . .

نه . بهیچ عنوان . من نیستم .

بعد کمی آرام شده گفت ممکن است نام آندورا بدانم . .

چرا ندانید یکی از آنها کاپیتان " هالف دامن کورتیس "

بود که در آن هنگام کاپیتان هوایی بود . پرفسور کورتیس گفت .

اورا من نمیشناسم .

و دیگری سروانی بنام " دنه کورتیس " که امروز باشغل دلالی

در نیویورک زندگی میکند . .

پرفسور رفوس کورتیس در حالی که با خود در جنگ بود سرش

راتکان داده گفت . .

خودش است او باعث طلاق دنینگ بود .

کلانترهاکت گفت . .

نه اینطور نیست " دنه کورتیس " با دلیل کافی غیبت خود را

در زمان وقوع قتل در محل ثابت کرده . .

ممکن است ولی اگر او گفته که کالما رانمی شناخته دروغ گفته

است ما را با هم روبرو کنید آنگاه خواهید دید که آیا او جرئت دروغ

گفتن دارد ؟

کلانتر هاکت باناراحتی گفت .

شمارتب در دسر مرزیا د می کنید در هر حال خواسته شما باید عملی شود ولی در این میان برای من راه دیگری نیست جز اینکه شمارا بازداشت کنم . البته شما میتوانید بایک وکیل مدافع تماس بگیرید . .

من اینکار را خواهم کرد . اما من در این شهر هیچ وکیل مدافعی رانمی شناسم . .

" اورلند " بنظر من وکیل خوبی است اما شما میتوانید وکیل دیگری هم انتخاب کنید . معاون من لیست وکلارا بشما میدهد تا بآنها نظری بیفکنید .

پرفسور کورتیس بلند شد و گفت .

آقای هاکت من شمارا بعنوان یک مرد خوب میشناسم اگر شما " اورلند " را بمن پیشنهاد میکنید من هم اورا انتخاب می کنم . من هم برای تحقیق از (دنه کورتیس) با مقامات پلیس نیویورک تماس خواهم گرفت . .

پرفسور کورتیس بزندان موقت برده شد و در آنجا با افکار ناراحتش تنها ماند . صبح زود یک نگهبان عبوس در سلول راباز کرد و یک مرد میانسال راکه موهای روشن داشت داخل سلول کرد . ملاقات کننده در حالیکه عینک دسته شاخیش را بر میداشت گفت . آقای کورتیس من وکیل مدافع (اورلند) هستم شما بمن اطعینان

کردید منم شمارا میوس نمی کنم . آرام باشید وهمه حقایق را بمن بگوئید .

* * *

در حوالی غروب هوا بد شد و چنین بنظر میرسید که طوفان وحشتناک ۴ ژ وئیه تکرار میشود . کمی قبل از ساعت ۱۰ پرفسور کورتیس را که خوابیده بود بیدار کردند وقتی اواز تخت چوبی برخاست بیل معاون رئیس پلیس را شناخت . بیل با سردی گفت . .

متاسفانه من ناچارم مزاحم شما شوم . لباستان را بپوشید و با من بیائید . .

برای پرفسور کورتیس همه چیز علی السویه بود . اولیاباشش را پوشید و باتفاق بیل بحیاط آمد . بیل گفت . .

کلانتر ها کت دستور داده که بشما دستبند نزنم . اما شما اخطار میکنم که سعی نکنید فرار کنید . .

پرفسور کورتیس بتندی گفت . .

یک بیگناه هرگز فرار نمی کند اما هیچ نمی فهمم اینهمه مسخره

بازی یعنی چه .

این سؤال بدون جواب ماند و بیل زندانی را داخل ماشین پلیس کرد و اتومبیل بحرکت درآمد و در طوفان از نظر ناپدید شد . نیمساعت بعد بساحل رسید . باران با صدای شدید روی شیشه جلوی اتومبیل می ریخت و برف پاک کن ماشین بسختی بر باران پیروز

میشد . هوا همچنان برق میزد و غرش میکرد .
ناگهان اتومبیل متوقف شد .

راننده چراغ اتومبیل را بانور بالا روشن کرد بیل به پرفسور
دستور داد پیاده شود و چند بار از جلوی اتومبیل این طرف و آن طرف
برود . .

کورتیس با تعجب او امر او را اجرا کرد و در حالی که سعی میکرد
در مقابل باد و طوفان مقاومت کند حرکت کرد و با چشمان نزدیک
بینش نمیتوانست بفهمد کجاست فقط حس میکرد که ذرات شن زیر
پایش صدامیکنند او کاملاً خیس شده بود ولی قبل از اینکه بتواند
علیه این رفتار اعتراضی بنماید بیل قسمت بالای بارانیش را
گرفته گفت . .

سوار شوید آقایان برای امروز کافیست .

قبل از جریانات بالا کلانتر هاکت و ایزابلا در کلبه ای که جنایت
بوقوع پیوسته بودند نشسته بودند مرد سومی نیز در کلبه وجود داشت
کلانتر هاکت او را به ایزابلا آقای " اورلند " معرفی کرده بود . .
دقایق با سکوت میگذشت بعد از یک ربع ساعت که برای ایزابلا
عمری بنظر میرسید صدای غرش موتوری شنیده شده هاکت فوراً
بلند شد با وجود بدی هوا جلو در رفت بعد از مدتی برگشت و گفت
ایزابلا من در را باز نگه میدارم خوب بیرون نگاه کنید وضع
درست مثل شب جنایت است . .

ایزابلا بلند شد و بطرف بیرون نگاه کرد صحنه کامل بود مقابل کلبه یک اتومبیل با چراغهای روشن قرار داشت ایزابلا فریاد زد .
آنجا یک چیزی تکان میخورد . یک مرد چند بار جلوی
چراغهای اتومبیل حرکت کرد .

هاکت شانه او را گرفته بداخل کلبه کشانید . سپس سؤال
کرد . . .

اورا شناختید ؟ ایزابلا گفت . . .

چه کسی را ؟

جانی رامیگویم من واقعه راتحت همان شرایط جنایت تشکیل
دادم . . .

ایزابلا سرش را تکان داد و گفت . . .

باین ترتیب این مرد میبایستی قاتل باشد ؟ هرگز هرگز .

مردی که آن شب من دیدم خیلی بزرگتر و چاقتر از مردی است که
امشب جلواتومبیل حرکت کرد . . .

کلانتر هاکت گفت . . .

آیا حاضرید با وجدانی آسودهاین گفته راتائید کنید و قسم

یاد نمائید ؟

ایزابلا گفت . . .

بله حاضرم . . .

سپس آقای (اورلند) رشته سخن را بدست گرفته گفت . . .

بنابراین این من درخواست آزادی موکلم رامینمایم .
کلانترهاکت جوابداد .

دوست عزیز اینقدر عجله نکن . ایزابلاباکنجکاوئ سئوال
کرد .

شما وکیل مدافع هستید ؟

بله من وکیل آقای پرفسور کورتیس هستم وشماخانم ولف
هیمن حالابطور غیر مستقیم ثابت کردیدکه موکل من بیگناه است
ایزابلاتعجب فراوان گفت . .

پس پرفسور کورتیس رابعنوان قاتل کالمادنینگ زندانی
کرده اند . .

کلانترهاکت خیلی تند بین حرف آنها دویده گفت . .

این حرفها کافیسست ما باید به "فورت روز" برگردیم . درراه
من جریان رابرایتان توضیح خواهم داد .

* * *

تندتر پلیس دراداره درحالیکه سیگار دودمی کرد با
همکارش بیل که پیپ می کشید صحبت میکرد . .

کلانترهاکت بامشت روی میز کوبید وگفت . .

کورتیس نیویورک هم باقتل رابطه ای ندارد . .

بیل گفت . .

بنظر من کورتیس خودمان هم همچنین ، دراین میان اگر یکی

بی تقصیر باشد اوست . .

فردا آخرین آزمایش است من شکی ندارم که قاضی آزادی پرفسور کورتیس را تأیید میکند اما هنوز دلیلی بدست نیامده که چوب سیگار او چگونه وارد کلبه شده است . .

در همین موقع ضربه‌ای بدر خورد و یک پلیس وارد شد و گزارش داد که از واشنگتن یک تلگراف رسیده است .

هاکت تلگراف را گرفته خواند و با عصبانیت خندید و گفت . این کالما بیش از حد زرنگ است در اینجا ذکر شده که کالمادر سال ۱۹۴۷ با مردی بنام فرد ریک هولم که صاحب یک کارخانه بود ازدواج کرده است او اکنون میبایستی در طرفهای فورت مایرز زندگی کند .

فورت مایرز در ست ۱۴۰ میل با اینجا فاصله دارد .

هاکت گفت . .

با این عجله . .

بله . آخر واشنگتن با ادب از من سؤال کرده آیا من برای یافتن قاتل خود را قادر میدانم یا نه و آیا بهتر نیست که قضیه را به پلیس دولتی واگذار کنیم . .

بیل نیز که بدینوسیله سرزنش شده بود سرش را بلند کرده گفت . .

ما با واشنگتن ثابت خواهیم کرد که چنین مشکلاتی را خودمان

حل خواهیم نمود . .

* * *

عصر همان روز کلانتر هاکت با معاونش بیل به فورت مایزر ساحل غربی جزیره فلوریدا وارد شدند . کلانتر هاکت این شهر را میشناخت و به آسانی راه اداره پلیس را پیدا کرده تقاضای ملاقات با رئیس پلیس را نمود . .

بعد از مدت کوتاهی با اجازه ورود داده شد . یک سرگرد بنام اسمیت از مهمانان تقاضا کرد بنشینند و علت ملاقاتشان را جویاشد . کلانتر هاکت چنین پاسخ داد . .

من هاکت رئیس پلیس فورت روز هستم ، در هفته های گذشته در بخش مازنی بقتل رسیده .

اسمیت سرش را تکان داد و گفت . .

صحیح است من اینرا شنیدم اما هنوز موفق نشده ام
قاتل را پیدا کنید ؟

کلانتر هاکت گفت . .

نه ولی خوشبختانه جسد پیدا شده و از روی آثار انگشت او درواشنگتن توانستیم نام او را پیدا کنیم . او یکی از اعضای پلیس مخفی و نام او کالما د نینگ می باشد که بعد از خروج از خدمت دیگر در محل خود دیده نشده اما درواشنگتن پس از تجسس باین نتیجه رسیدند که کالما در سال ۱۹۴۷ با صاحب کارخانهای بنام

"فردریک هولم" ازدواج کرده. البته من ناچارم هراثر کوچکی را دنبال کنم و برای همین نزد شما آمدم و می خواهم در اینجا اطلاعاتی راجع به هولم بدست بیاورم و ببینم آیا این قتل رابطه‌ای با او دارد یا نه ..

سرگرد سرش را تکان داد و گفت ..

آن زن در حقیقت مستحق بود که بدست هولم کشته شود ولی در اینکه هولم در قتل او دست داشته یا نه مسئله حساسی است و من در خود جرئت چنین تشخیصی را نمی بینم ولی حالا همه چیز را برای شما توضیح می دهم ..

آنگاه بمهمانانش ویسکی و سیگار تعارف کرد سپس اینطور شروع بتوضیح دادن نمود ..

ببینید آقایان هولم پسر یک خانواده قدیمی مقیم اینجاست در پایان سال ۱۹۴۷ وقتی بازنش ازدواج کرد صاحب یک کارخانه ماشین سازی کوچک ولی منظم و خیلی روبراه بود او بازنش در یک سفر تجارتي در نیویورک آشنا شد ساکنین شهر ما از شنیدن خبر این ازدواج متحیر شدند. البته من کاملاً بی اطلاع بودم که همسر او قبلاً شوهر دیگری داشته و نامش دنیسنگ بوده و گرنه اخبار روزنامه نظر مرا جلب می کرد. من تصور میکنم آن زمان هولم در آسمان هفتم پرواز می کرد. سود خوبی از این کارخانه بدست می آمد خانواده هولم از این درآمد زندگی خوبی داشتند در حقیقت یک

زندگی اشرافی اما خانم کالعاپایش را از گلیمش درازتر کرد و دست به اصراف زد. اسبهای سواری نگه داری می کرد، شروع به قمار بازی نمود و اغلب پنج روز در هفته مست بود، حتی در وفاداری نسبت بشوهرش هم چندان دقیق نبود او پول هنگفتی خرج میکرد پولیکه شوهرش در اختیارش می گذاشت کفاف هوسهایش را نمی نمود نقاضایش مرتب زیاد تر می شد. وجدان هولم اغلب او را هشدار میداد که دیگر ادامه زندگی با چنین زنی غیر ممکن است اما هولم نمی خواست از خواب غفلت بیدار شود او با چشمانی باز سقوط می کرد و راه را بطرف گودال نیستی ادامه میداد و مرتب از سرمایه برداشت میکرد.

کم کم این مقدار بقدری زیاد شد که او قادر به جواب گوئی این کمبود نبود (کالما) مرتب زندگیش را اشرافی تر میکرد. او با خود خواهی تمام هوسهایش را بقیمت زندگی و زحمات هولم ارضامی کرد.

هولم بیهوده سعی می کرد همسرش را به راه راست هدایت کند اما موفق نمیشد او می بایستی خیلی زود تغییراتی در این وضع پدید می آورد و از زنش جدا میشد ولی علاقه او به همسرش قدرت چنین کاری را از او سلب می کرد. بعد از سال ۱۹۵۰ وضع کارخانه هولم مرتب روبه وخامت می رفت تا اینکه در پایان سال ۱۹۵۲ هولم مجبور شد کارخانه را ترک کند بدون اینکه یک دینار

پس انداز داشته باشد. قرض کارخانه از حد گذشته بود خانه هم از دست رفت. او دیگر حتی یک پیشیز نداشت و در مدتی کوتاه دچار ورشکستگی کامل شد ..

کلانتر هاکت سؤال کرد ..

خوب زن هولم در مقابل این ورشکستگی چه عکس العملی نشان داد؟

سرگرد اسمیت خنده تلخی کرد و گفت ..

همانطور که انتظار میرفت از شوهرش جدا شد ، جواهراتش را جمع کرد و ناپدید گردید و بعد ها توسط دادگاه تقاضای طلاق نمود هولم هم مقاومتی نشان نداد ، او نه مثل یک مرد بلکه مثل موم خود را در اختیار زنش گذاشته بود بدین ترتیب زن و شوهر از هم جدا شدند و از آن ببعد ما " کالما " را ندیدیم ..

بسر فردریک چه آمد ؟

هیچ اوصبر کرد تا خانه و کارخانه را حراج کردند و بدین ترتیب طلبکارها را راضی کرد . اما برای خودش هیچ چیز باقی نماند ، هولم احساس می کرد که دیگر زندگی در فوریت مایرز برایش غیر ممکن است او شهر را ترک کرد و تصور نمیکنم هیچ کس از نشانی او اطلاعی داشته باشد ..

هاکت پس از لحظه ای گفت ..

عجب ماجرائی اگر از نظر روانشناسی فکر کنیم فردریک هولم

محرک خوبی برای این قتل داشته، او این زن را دوست داشته شاید هنوز هم دوست دارد در عوض زنش در بدترین وضع او را رها کرده و نشان داده که فقط بخاطر پولش با او زندگی میکرده تا بتواند هوسهایش را ارضا کند و بمحض اینکه قدرت مالی خود را از دست داده مثل یک پیراهن از تن بدر آورده و دور انداخته است . .

ماژورا سمیت لحظه‌ای سکوت کرد آنگاه چنین بسخن ادامه داد . .

اگر حالا هم پس از سالها عشقی در دل هولم باقی باشد آن عشق بانفرت سوزان بهم آمیخته و چون پس از این احساس نفرت قتل اتفاق افتاده شما حق دارید فکر کنید اوقاتل بوده است ولی دلایل زیادی هم برای عدم انجام این کار از طرف هولم موجود است در سال ۱۹۵۲ هولم بقدر کافی بد ذاتی و بد طبیعتی این زن را فهمیده بود اگر اوقاتل است چرا همانوقت (کالما) را بقتل نرسانده بود ؟ در این بین ۵ سال سپری شده است . .

هاکت گفت حتی برای این موضوع توضیحی وجود دارد اگر هولم پس از طلاق زنش را نمیدید چطور چند هفته قبل مجدداً احساساتی در او بوجود آمده بدیدار او رفته است . .

ماژورگفت . .

شاید تصادفی او را در جایی دیده است . .

هاکت شانه هایش را بالا انداخته گفت . در حال حاضر من

فقط یک مظنون بنام پرفسور کورتیس در اختیار دارم ، نکته‌های مختلفی دال بر مجرم بودن این تصور نمی‌کنم که برای همیشه بتوانم او را در بازداشت نگه دارم ، یعنی مطمئن نیستم که او مقصر باشد من باید بعنوان یک مأمور بجست‌جو ادامه دهم . فعلا تنها شخصی که بنظر ما میتواند مجرم باشد همین فرد ریک هولم است بنابراین من باید سعی کنم این موضوع را دنبال کنم زیرا بزودی معلوم میشود آیا این سوء ظن من دلیلی دارد یا نه اگر هولم در موقع وقوع قتل در محل دیگری بود من میتوانم با او خوشبین باشم در غیر این صورت بایستی از نزدیک با او تماس بگیرم . .

ماژور گفت . .

من می‌فهمم ولی اول باید ما او را در اختیار داشته باشیم .
هاکت پاسخ داد . .

شما نمیتوانید در این مورد بیشتر بیا کمک کنید . .

ماژور شانم‌هایش را تکان داده گفت . . من باید در این باره با منشییم صحبت کنم او از تمام اخبار شهر مطلع است شاید در این باره چیزی شنیده باشد . سپس بشاسی زنگ فشار آورد . پس از لحظه ای . مردی بالباس شخصی وارد شد و در مقابل رئیس خود خم شد و با کنجکاوی بهر دو مهمان نگاه کرد . ماژور گفت . گوش کنید شما . موضوع غم‌انگیز و اسفناک هولم را بخاطر می‌آورید ؟

البتما آقای رئیس موضوع تازم‌ای در کار است . .

رئیس پاسخ داد . . .

این آقایان میخواهند با او صحبت کنند . برای این کار شما بایستی محل اقامت او را پیدا کنید شما که خیلی چیز میدانید آیا راجع به محل جدید زندگی هولم چیزی شنیده‌اید ؟
منشی پاسخ داد . . .

عجب اتفاق جالبی ، پریروز با ارنی شل ، همکار م درباره هولم صحبت می‌کردم . شما که میدانید آقای شل تازه از مرخصی آمده او هولم را در شمال دیده . .
رئیس گفت . . .

این موضوع خیلی جالب است شل را اینجا بیاورید ما با او صحبت کنیم . .
بعد از چند دقیقه یک کارمند اداره پلیس وارد شد مازور چنین آغاز سخن کرد . . .

آقای شل ما احتیاج با اطلاعاتی داریم شما برای منشی ما تعریف کرده‌اید که فردیک هولم کارخانه دار قدیم را دیده‌اید . .
شل با سیمائی مغرور برافروخته گفت . . .

بله قربان من آخرین روز مرخصی ام را در دلان گذراندم در آنجا هولم را دیدم او در اولین برخورد میخواست چنین وانمود کند که مرا نمی‌شناسد ولی سرانجام ناچار شد که سر صحبت را باز کند . .

آیا میدانید که هولم کجای زندگی میکند ؟

در این باره من سؤال کردم ولی او موضوع صحبت را تغییر داد
لعنت بر شیطان ، پس حالا ما چگونه میتوانیم بفهمیم هولم در کجا
زندگی میکند ؟ این موضوع برای ما فوق العاده حائز اهمیت است .
شل فکری کرده گفت . .

قبلا چنین بنظر میرسید که او آدم سستی است ولی باید گفت
دقیق و اساسی فکر میکند برای شما غیر قابل تصور است ولی باور
کنید آنطور که من دیدم وضع هولم دوباره خوب شده چون خیلی
شیک و خوش لباس بود . .
کلانتر هاکت پرسید . .

آیا شما میدانید حالا او چگونه امرار معاش میکند ؟

شل جواب داد . .

او نماینده فروش لباسهای زیر زنانه شده .
هاکت گفت . .

من این موضوع را عجیب نمی دانم ، وقتی که یک مرد پس
از چنین سقوط عظیمی دوباره کارش بالا بگیرد قابل تقدیر است
ماژور گفت . .

شاید بتوان آدرسش را از کارخانه‌ای که او نمایندگانش است

بگیریم ،

کلانتر هاکت گفت . .

آقای شل میدانید اسم کارخانه چیست؟

شل جواب داد . . .

من اتفاقاً "دفتر چه قرار دادهای اورا دیدم ، بعد از شام چیزهایی در آن یادداشت میکرد . دفتر چه قرار داد متعلق بکارخانه لباس زیر (تراوبرلر) درتوماس ویل بود .

ماژور اسمیت گفت . . .

شهر های زیادی باین نام است .

کلانتر هاکت خودش را داخل صحبت کرده گفت . . .

ماژور بنظر من چنین شهری را درجنور جیا باید جستجو کرد .

ماژور پس از کمی تفکر گفت . . .

بله ممکن است .

وبعد گوشی را برداشته با اداره اطلاعات تلفن کرده گفت . . .

اینجا ماژور اسمیت فوراً " به ما اطلاع دهید که آیا میتوان با

کارخانه لباسهای زیر (تراوبرلر) درتوماس ویل تماس تلفنی بر

قرار کرد ؟ اگر این کار امکان دارد ما را با آنجا وصل کنید . . .

بعد از آنکه شل و منشی ماژور اطاق را ترک کردند . کلانتر

هاکت و ماژو رمدتی باهم صحبت کردند تا این که صدای زنگ تلفن

حرف آن ها را قطع کرد . . .

ماژور گوشی را برداشته خود را معرفی کرد . صدای زنگ تلفن چی

گفت . . .

اینجا توماس ویل کارخانه تراویپر لرچه فرمایشی دارید ؟

ماژور جواب داد . . .

اینجا ماژور اسمیت از اداره آگاهی فورت مایرز . من اطلاعاتی از نماینده فروش شما آقای فردریک هولم می خواهم . آیا میتوانید بگوئید آقای هولم کجاست ؟

سرپرست کارخانه که تلفنچی او را به ماژور وصل کرده بود در

جواب گفت . . .

هولم یکی از بهترین کارکنان ماست من میدانم که قبلاً در

فورت مایرز زندگی می کرده . آیا برایش اتفاقی افتاده ؟

نه نگران نباشید من یک نامه مهم دارم که بایستی باو بدهم

اما هیچ اطلاعی ندارم که او در کجاست ؟ بر حسب اتفاق

اطلاع پیدا کردم که در کارخانه شما کار میکند و با این دلیل فکر

کردم از شما سؤال کنم . . .

رئیس کارخانه گفت این مرد در زندگی خیلی بدآورده و من

آرزوی کنم دوباره بد دنیا آورده باشد ، در هر حال او در میامی زندگی

میکند شماره ۶۳ خیابان پرگر . . .

ماژور تشکر کرده گفت . . .

قاعدتا آقای هولم حالا در سفر است آیا میدانید چه موقع

میتوان او را در خانه اش پیدا کرد ؟

او عصر جمعه برمیگردد و دوشنبه در خانه اش خواهد بود . . .

ماژور از اطلاعات رئیس کارخانه تشکر کرده گوشی را گذاشت و به هاکت گفت . .

آقای هولم در میامی زندگی میکند یعنی نزدیکی های ما . کلانتر هاکت میان حرف ماژور دویده گفت . .

با این وضع سوء ظن من به یقین نزدیکتر می شود . فقط این سؤال پیش می آید که چگونه یک جانی گهمکنست مورد سوء ظن هم قرار گیرد نزدیک محل اقامتش مرتکب قتل میشود ؟ ماژور اسمیت جواب داد . .

ممکن است برای هولم این امکان وجود نداشته که زن سابقش را در جای دیگر در دام بیندازد و ممکن است فکر کرده باشد که تمام آثار جرم را محو کرده و سوء ظنی متوجهش نخواهد شد . . هاکت گفت . .

وقتی که او جناز مرا در دریای انداخت شاید چنین امید وار بوده که جنازه هر گز روی آب نخواهد آمد . در هر حال آقای " ماژور اسمیت " شما با خیلی کمک کردید بقیه کارها مربوط بخود ماست . .

* * *

ایزابلا و لوف تقریباً تمام جمعه را با جان فیلیپین گذرانده بود بعد از صبحانه هر دو برای قایق رانی رفته بودند . کمی دیرتر ناهار خوردند سپس وقت خود را صرف ماهی گیری کردند .

هنگام شام ایزابلا از سردرد اظهار ناراحتی کرد و فیلیپین گفت .
 شما بایستی زود تر بخوابید . تمام روز راه ردد و در باره
 قتل کالما دنینگ صحبت کرده بود ند . موقع خدا حافظی ایزابلا
 گفت ..

من نمیخواهم چیزی را از شما پنهان کنم من امروز با خانم
 کلانتر تلفنی صحبت کردم ، او گفت شخص جدیدی بعنوان قاتل
 پیدا شده ..

فیلیپین با تعجب گفت ..

این دفعه دیگر کیست ؟

وایزابلا جریان هولم را برای او تعریف کرد ..

فیلیپین گفت ..

حالا می توانم بفهمم پلیس چه فکر کرده پلیس حتمای
 گوید هولم دلیل کافی و اساسی برای کشتن زن سابق خود داشته
 ایزابلا گفت ..

کلانترها کت قصد دارد فردا بطرف میامی حرکت کند و او را
 همانجا بازجوئی نماید البته این موضوع بایستی کاملاً سری
 بین خودمان بماند روزاها کت زن کلانتر این موضوع سری و محرمانه
 را برای من بازگو نمود و اگر کلانتر از این موضوع اطلاع پیدا کند
 امکان دارد باعث ناراحتی زنش شود ..

فیلیپین با ایزابلا قول داد که در این باره با کسی صحبت نکند

ایزابلا واقعا " سرش درد میکرد باینجهت از فیلیپین خدا حافظی کرده به اطاقش رفت هوا گرم بود ، ایزابلا پنجره را باز کرد مویه بیرون نگاه کرد . سپس لباسهایش را در آورده زیر دوش رفت ، بعد از حمام لباس خوابش را پوشیده داخل رختخواب شد . دوش اثر خوبی روی او گذاشت و توانست بخوابد و بخواب عمیقی فرو رفت اما ناگهان در اثر سردرد شدید از خواب بیدار شد . ایزابلا بلند شد و بیادش آمد که در یکی از چمدانهایش یک لوله قرص مسکن دارد روتختی را تند عقب زده از جایش بیرون پرید و بطرف کمد یعنی جایی که چمدانهایش بود رفت و از آنجا بطرف پنجره برگشت تا نفسی تازه کند اما یکدفعه وحشت کرد یک چیز گرد خودش را از پنجره بالا میکشید . .

ایزابلا جیغ بلندی زد ، آن چیز گرد که یک آدم بود . فریاد زد نه . نه . و سپس حالت ضعف بر او مستولی شد و وقتی ایزابلا دوباره قدرت نگاه کردن را بدست آورد که آن مرد از پنجره ناپدید شده بود .

او تمام نیروی خود را جمع کرده عجله بطرف پنجره رفت او کاملا مطمئن بود که قاتل میخواست او را مورد حمله قرار دهد در کنار پنجره بود که ایزابلا متوجه شد که از نزدیک پنجره اش یک نردبان آتش نشانی تا حیاط ادامه دارد معما حل شد . .

صدای جیغ دخترک را مسافران پانسیون " کول کاروه "

شنیدند چند مرد با چراغ قوه بحیاط آمدند ، یکی از مردها چراغ حیاط را روشن کرد . ایزابلا با ترس و کنجکاوی بپائین نگاه کرد در این لحظه نور بصورت مردی افتاد که در انتهای نردبان ایستاده بود . . .

او پرفسور " رفوس کورتیس " بود . . .

ایزابلا وحشت زده لباسش را عوض کرد . کفشهایش را پوشید و اطافش را ترک نمود . او دیگر نمیخواست یک لحظه تنها بماند . از پانسیون " کول کاروه " جریان را به پلیس اطلاع دادند وقتی ایزابلا به سرسرای بزرگ پانسیون آمد مرد ها از حیاط مراجعت کرده بودند . بیل همکار کلانتر هم که آنشب کشیک داشت در بین آنها بود . . .

بیل فوراً پرسید . . .

خانم ولف آیا صدمه‌ای دیدید ؟

ممکنست جریان را شرح دهید . . .

ایزابلا جزئیات حادثه را توضیح داد . بیل سؤال کرد آیا شما آن مرد را شناختید ؟ میتوانید مشخصاتش را شرح دهید .

آیا اگر دوباره آنرا ببینید می شناسید ؟

ایزابلا سرش را تکان داده گفت . . .

نه چیزی دیده نمیشد اما خیلی وحشتناک و ترسناک بود . بیل برای مدتی ساکت شد بعد شروع کرد با خانم " کول کاروه "

صحبت کردن و از او درخواست نمود فوراً "اطاق ایزابلارا تغییر بدهد که دیگر بوسیله نردبان آتش‌نشانی دردسترس نباشد وقتی خانم "کول کاروه" برای مرتب کردن یک اطاق جهت دخترک بسمت بالارفت چشمان ایزابلادر میان مهمانها به جستجو پرداخت و بالاخره کسی را که دنبالش می‌گشت یافت . باینجهت جلو رفته‌گفت . .

سلام آقای پرفسور کورتیس آیا شما آزاد شدید . .

پرفسور کورتیس سرش را تکان داده پاسخ داد . .

من یک ساعت است که آزاد شده‌ام ، اما چون لطفی در این نمی‌دیدم که این آزمایش‌ش روی من انجام شود منتظر شدم تا مهمانها برخت‌خواب روند چون می‌خواستم تا آنجا که امکان دارد دور از چشم‌ها وارد هتل شوم ، ولی حالا دیگر مهم نیست ظاهراً شما دچار یک حادثه وحشتناک شدید؟ راستی بگوئید ببینم چه خبر شده‌است؟ ایزابلابتندی گفت . .

عجیب است که شما از من سؤال می‌کنید باید آن مرد را دیده باشید .

پرفسور کورتیس گفت . .

جریان را دقیق تر برایم توضیح بدهید . .

ایزابلآ آنچه را که دیده بود شرح داد ، پرفسور کورتیس در

حالی که سرش را تکان میداد گفت . .

حالامی فهمم چه کاسمای زیر نیم کاسه است، من توی حیاط متفکرایستاده بودم و متوجه نبودم در اطرافم چه می گذرد، ناگهان صدای جیغی شنیدم، فکر کردم باید صدای شعاباشد، درهمین لحظه یک مرد از زردبان آتش نشانی پائین آمد ولی قبل از اینکه بتوانم چیزی بفهمم لای درخت های پارک ناپدید شد ..

آیا از آن مرد چیزی بخاطر نمی آورید .

هیچ چیز چون هوا کاملا تاریک بود .

ایزابلا که پرفسور را با کنجکاوی می نگریست بسخنش چنین

ادامه داد ..

گوش کنید پرفسور در تمام مدتی که شما در بازداشت بودید

هیچ سوء قصدی نسبت بمن نشد اما بمجرد این که شما آزاد شدید

مجددا " نسبت بجان من سوء قصد شد ..

پرفسور کورتیس که رنگش کاملا پرنده بود با حالتی عصبانی

عینکش را برداشت و گفت ..

خدای بزرگ پس شما تصور می کنید از طرف من نسبت بشما

سوء قصد می شود ؟

ایزابلا بالحنی آمرانه پاسخ داد ..

آنچه که من تصور کنم یا نکنم اهمیتی نخواهد داشت فقط

خواستم بگویم که واقعیت چنین است ..

سپس با سردی از پرفسور کورتیس خدا حافظی کرد و بدون

دست دادن بیرون دویده بطرف طبقه اول رفت که اطاق جدیدش را از خانم کول کاروه تحویل بگیرد . .

نال هاکت صبح شنبه بعد از صرف صبحانه بلافاصله سوار ماشین اداره شد بطرف میامی حرکت کرد البته او می بایستی قبل از این که بسراغ هولم برود با پلیس محلی تماس بگیرد . بدین سبب تا ساعت ۱۱ طول کشید که او توانست یک افسر در آن شهر در اختیار گرفته اجازه تحت نظر گرفتن و بازپرسی هولم را هم کسب نماید . .

سروان " فرگوسن " که از طرف شهربانی ناحیه در اختیار کلانترهاکت قرار گرفته بود درباره هولم گفت . .

من می دانم او در کجای زندگی می کند او مستاجر خانم شادر است و خانم شادر هم یک زن واقعا محترم است ،

من روی او قسم میخورم ، معهدا من شمارات پارک موزه می برم سپس ماشین را در آنجایی گذاریم و از آنجا تا خیابان " پرگر " پیاده میرویم چون در غیر این صورت اگر هولم واقعا کاسه ای زیر نیم کاسه داشته باشد متوجه ما می شود و من نمی خواهم که ما از دست ما فرار کند .

همانطوریکه قرار گذاشته بودند کلانتر ماشین را نزدیک پارک موزه گذاشت و با " فرگوسن " پیاده براه افتادند تا خیابان " پرگر " رسیدند و سپس وارد کوچه هفتم شدند و بعد از چند دقیقه در مقابل یک خانه چوبی که در یک باغ مصفا و خیلی قشنگ قرار گرفته بود

ایستادند . .

هو از شدت گرما غیر قابل تحمل بود " فرگوسن " قبل از اینکه زنگ بزند عرق پیشانی‌ش را پاک کرد ، پس از اینکه زنگ بصدا در آمدیک خانم مهربان و مسن در را باز کرد و فوری افسر جوان را شناخت و با تعجب گفت . .

هلو آقای " فرگوسن " چطور شد اینجا آمدید ؟

سروان پاسخ داد . .

خواهش می‌کنم بفرمائید آیا شما یک مستاجر بنام هولم دارید؟
خانم شاد سرش را تکان داد و گفت . .

بله همینطور است آیا می‌خواهید نزد او بروید؟ فقط می‌توانم بشما بگویم که او بنام معنی مرد شریفی است ، یک مستاجر که بموقع کرایه‌اش را می‌پردازد و علاوه بر آن بزرگواری و نجیب زاده است . .

" فرگوسن " گفت .

من هرگز نگفتم که او در کارش حقهای هست فقط می‌خواهم

راجع به یک کار اداری با او صحبت کنم . .

" فرگوسن " وکلانتر برهنمائی خانم شاد در داخل خانه شدند بدراطاقی زده وارد شدند ، اطاق کوچک ولی مرتب و زیبا و راحت بود یکمرد بلندقامت با موهای قرمز که در حدود ۵۰ سال داشت بدیدن او بلند شد و کارنوشتنش را کنار گذاشت . .

فرگوسن با مهربانی سلام کرده گفت . .

شما آقای فردریک هولم هستید .

مرد با تعجب اورامی نگریست ، سروان که لباس شخصی بتن

داشت کارتش را از جیب بیرون آورده گفت . .

من سروان فرگوسن پلیس شهر میامی هستم و همراه من

آقای هاکت کلانتر "فورت روز" میباشند مامی خواهیم سئوالاتی

از شما بکنیم . .

هولم با تعجب جواب داد . . .

من نمی فهمم ملاقات شما چه دلیلی دارد ولی با وجود این

خواهش می کنم بفرمائید بنشینید . .

فرگوسن با سربه هاکت علامت داد که مذاکرات را شروع کند

"نال هاکت" روی صندلی نشست و چنین سؤال کرد . .

آقای هولم شما قبلا در فورت مابزر کارخانه دار بودید ؟

هولم بسرودی گفت . .

این صحیح است اما منظور تان از این سؤال چیست ؟

کلانتر هاکت ادامه داد . . .

شما از سال ۴۷ تا ۵۲ همسر " کالمادنینگ " بودید ؟

هولم سرخ شد و جواب داد . . .

البته . . .

کلانتر هاکت گفت . .

تعجب نمی‌کنید که ما اسم زن شمارا می‌آوریم ،

هولم پاسخ داد . . .

کالما وقتی همسر من بود باندازه کافی موجب تعجب وحتى

ناراحتی فکر و خیال من می شد . . .

وبعد ادامه داد . . .

آقایان باید حضور تان عرض کنم اگر موضوع را واضح‌تر

توضیح ندهید ناچار باین گفتگو خاتمه خواهم داد .

کلانتر هاکت خود را وسط حرف او انداخت و گفت . . .

ظاهرا " این برای شما بهتر است ولی حقیقت چیز دیگری

است . . .

آنگاه لحظه‌ای خیره به هولم نگاه کرده گفت . . .

آیا شما نمی‌توانید فکر کنید چرا ما به ملاقات شما آمده ایم .

هولم پاسخ داد " نه "

هاکت بلند شد و گفت . . .

آقای هولم شما واقعا " چیزی نمی‌دانید ؟ آیا نمی‌دانید

کمز سابق شما در چهارم ژوئیه در کلبه ساحلی در فورث روز بقتل

رسیده ؟

هولم که مثل برق گرفته‌ها بکلانتر نگاه می‌کرد گفت . . .

چگونه چطور کالما بقتل رسید ؟

چگونه چنین چیزی ممکن است ؟ البته او بمن خیلی ظلم

کردولی من اورا بخشیدم او . . .

کلانتر گفت . .

خوب حالا از این موضوع بگذریم من بایستی از شما چند سؤال

کنم در سوم و چهارم ژوئیه شما کجا بودید . .

هولم گفت . .

من بایستی تقویم بغلیم را نگاه کنم . .

آنگاه یک تقویم بغلی از جیبش بیرون آورد و شروع به ورق

زدن نمود و هاکت با کمال خونسردی منتظر ماند .

هولم بالکنت زبان گفت . .

دوم روزه هم وقت در "ویتویا باخ" بودم و یک سری کارخانه

را ویزیت کردم ، این موضوع را می توانم توسط دفتر کارخانهها

ثابت کنم . .

کلانتر هاکت بی صبرانه سؤال کرد .

عصر روز دوم ژوئیه کجا بودید .

هولم گفت . .

دیروقت بطرف میامی برگشتم .

کلانتر هاکت گفت . .

ولی دوم ژوئیه روز کار شما بود و بطور کلی شما باید از دوشنبه

تا عصر جمعه مشغول سفر می بودید پس چرا به میامی آمدید ؟

هولم پاسخ داد . . .

بطور کلی بله ولی من در میامی یک وعده ملاقات داشتم . .
هاکت گفت . .

پس شما شب سوم بخانه خود در میامی آمدید . .

هولم آهسته سرش را تکان داد و گفت . .

نه . گفتم که من یک وعده ملاقات داشتم . .

کلانتر هاکت با حالت مخصوصی باو نگاه کرده گفت . .
این ملاقات در خانه شما انجام شد ؟
نه .

چه مدت این ملاقات طول کشید ؟

هولم در حالی که رنگش سرخ میشد گفت تا صبح روز ۵ ژوئیه
هاکت گفت . .

جالب است ، من می توانم حدس بزنم که از چه نوع وعده ها
بود ولی حتما " شما یک شاهد دارید . .

هولم گفت . .

من نمی توانم اسم شاهدهی را برای شما بیاورم . .

سروان فرگوسن بتندی گفت . .

شما کرمی کنید که ما احمق و یا نفهم هستیم ؟ اگر شما یک چنین

وعده های داشتید که در روز طول کشیده پس بایستی طرف دومی

را که در این ماجرای عشقی شرکت داشته بتوانید نام ببرید .

هولم با عصبانیت جواب داد . . .

چه کسی از ما جر ای عشقی صحبت کرد ؟

هاکت گفت . . .

اگر ما حرفهای شما را درست فهمیده باشیم خود شما .

هولم گفت . . .

در هر حال من نمی توانم در این مورد شاهدی را نام ببرم

و نخواهم برد .

هاکت گفت . . .

از این موضوع بگذریم آیا شما دیروز عصر بمیامی برگشتید .

بله درست است . . .

سراسعت ۷ مستقیما " بخانه خود تان آمدید ؟

بلمن بخانه آمدم در خانه مقداری کار انجام داده سپس

برخت خواب رفتم . . .

هاکت گفت . . .

متشکرم فعلا کافیست . . .

و با چشم اشاره ای به سروان کرد . فرگوسن سرش را تکان داد

و از جایش بلند شد و اطاق را ترک نمود . کلانتر در طول پنج

دقیقه که فرگوسن غایب بود سئوالات مختلفی از هولم نمود

که هولم ابدامعنایش را نفهمید . وقتی سروان مجددا وارد

اطاق شد و در را بست اول سرش را برای هاکت تکان داد بعد

بطرف هولم رفت وگفت . .

آقای هولم شما میگوئید که دیروز حوالی ساعت ۷ به میامی برگشته‌اید ؟

نماینده کارخانه محکم گفت . .

بله همینطور است . .

سروان گفت . .

حالا چگونه باین سؤال جواب می دهید که خانم شادر می گوید در فاصله دیروز بعد از ظهر و امروز صبح خانهاش را ترک نکرد و میگوید که شما امروز صبح ساعت ۷ با ماشینتان به اینجا آمدید ؟

هولم قیافه اش درهم رفت و لحظه ای فکر کرد و با سردی گفت من قبول میکنم ، در این مورد حقیقت را انکار کردم اما آقایان بشما اخطار میکنم که بهیچ وجه موظف نیستم در مقابل پلیس چیزی بگویم من باید فقط در مقابل قاضی حقایق را اظهار کنم . .

آنگاه هولم در حالیکه بطرف در میرفت گفت . .

از این گذشته این سؤال باعث تعجب من است امروز ۳۷ ژوئیه است طبق گفته خود شما همسر قبلی من در ۴ ژوئیه بقتل رسیده ، چه اهمیت دارد که من شب گذشته کجا بودم و چه کرده ام ؟

کلانتر جواب داد . . .

خیلی هم مهم است در شب گذشته قاتل یک سوء قصد دیگر نسبت بخانم ایزابل اولف انجام داد ، این خانم قاتل را کمی بعد از ارتکاب بقتل دیده‌است . اگر شما برای مدت زمان از دیروز عصر ساعت ۲۱ تا امروز صبح ساعت ۳ شاهدهی نام نبرید که بگوید کجا بودید من بایستی چنین قبول کنم به شما نه فقط همسر قبلی خود را بقتل رسانیده‌اید بلکه دیشب هم می‌خواستید وارد اطاق ایزابل اولف شوید و او را بکشید . . .

صورت هولم از شنیدن این حرفها سفید شد و گفت . . .
من حتی یک کلمه دیگر حرف نخواهم زد . من بایستی با وکیل صحبت کنم من فقط می‌گویم که بهیچ وجه قاتل زن سابقم کالمان بودهام و هرگز خانمی بنام اولف را ندیده و نمی‌شناسم و هیچ سوء قصدی نسبت با او نکرده‌ام ، خواهش می‌کنم بفهمید من چمی‌گویم . . .

کلانتر هاکت گفت . . .

آقای هولم من باید طبق وظیفه‌ام بشما بگویم که بدون اجازه قاضی نمی‌توانم خانه شما را جستجو کنم اما با وجود این از خود شما سؤال می‌کنم آیا آماده‌هستید که بمن اجازه دهید این اطاق را جستجو کنم ؟

هولم جواب داد . . .

من وجدان آسودهای دارم و ترسی ندارم ولی میخواهم بدانم
شما دنبال چه میگردید ..

سروان فرگوسن گفت ..

زن شما با ضربه چاقو بقتل رسیده و آلت قتاله در محل قتل
نبوده و وظیفه ما است که دنبال آن بگردیم ..

هولم فوراً " گفت ..

بله شما اجازه دارید. از آنجا که من قتلی انجام ندادم
آلت قتل نیز در اطاق من وجود ندارد خواهش می کنم بگردید
من حتی حاضرم اطاق را ترک کنم ..

کلانتر هاکت این پیشنهاد را رد کرده گفت ..

این برخلاف مقررات است در اینجا بمانید ولی میا داد بعداً
بگوئید بدون دستور دادگاه و خلاف میل شما خانه را جستجو
کردیم ..

آنگاه هر دو آماده جستجو شدند و با کاردانی تمرین شده
اطاق رازیر و رو کردند ..

ولی از آلت قتاله خبری نبود این تفحص خوشبینی
مامورین را جلب کرد چمدان های مختلفی یافتند که داخل
آنها خیلی خوب چیده شده بود آنها دفتر چلهای حساب و
قرار دادهای و کپی نامه ها و چیزهایی شبیه آن که باشغل جدید
کارخانه دار سابق تطابق میکرد یافتند ..

حدود ظهر بود که هر دواز کار جستجو فارغ شدند اما چیزی پیدا نکردند ..

هولم گفت ..

خوب آقایان حالا خیالتان راحت شد ..

آنها پاسخ دادند ..

اگر شما چیزی شبیهی مشکوک داشته باشید البته آنرا در اطاقتان پنهان نمی کنید باید رشته جستجو را تمام خانه گسترش دهیم ..

فرگوسن اطاق را ترک کرد و پس از چند لحظه برگشت و گفت .

خانم شادر اجازه دادند ..

و سپس اضافه کرد ..

من همین حالا تلفن کردم که چند ما مورد دیگر برای جستجو

خانه به اینجا بیایند ..

هولم گفت ..

فکرمی کنم در جستجوهای بعدی وجود من لازم نباشد آیا

می توانم بروم ؟

فرگوسن گفت ..

متاسفم آقای هولم من اجازه ندارم بگذارم شما بروید

باید بمانید تا ما جستجو را با خر برسانیم بعدا تصمیم خواهیم

گرفت که با شما چه کنیم ..

در حدود چند دقیقه بعد چهار پلیس بالباس شخصی وارد شدند سروان فرگوسن او امر لازم را صادر کرد و جستجوی خانه شروع شد. در حدود ۲ ساعت سپری شد و هیچ موفقیتی بدست نیامد کلانتر هاکت کم کم گیج میشد او فکر می کرد آیا می تواند و یا امکان دارد که دستور بازداشت هولم را صادر کند که ناگهان صدای سروان او را بخود آورد . .

کلانتر هاکت آمد روی ایوان سروان فرگوسن با فتح و پیروزی کیف زنانه آبی رنگی را در مقابل او گرفت و گفت . .
 بعضی وقتها انسان جنگل را از انبوه درختان نمی بیند
 ساعتهاست که ما هر گوشه و کنار خانه را می گردیم اما هیچ کس
 این فکر را نداشت که طبقه برساها را در جالباسی جستجو کند
 من دریچه را باز کردم این کیف نظرم را جلب کرد . .

ضمن این گفتار کیف را در روشنائی بالا گرفت هاکت علامت
 خانوادگی را روی کیف دید با حروف بزرگ نوشته بود (ک ه)
 کلانتر در حالیکه فکر می کرد گفت . .

البته این حروف اختصاری کالما هولم است . من تصور
 می کنم مایک کشف بزرگ کرد ما این همان کیفی است که خانم
 ولف در چهارم ژوئیه پهلوی جسد دیدم و از آن زمان تا کنون
 ناپدید شده بود . .

مامورین فوری کیف را خالی کردند ، داخل آن یک ،

کیف دستباف کوچولو محتوی ماتیک چند دستمال زنانه و معادل ۳۰۰ دلار پول موجود بود کارت شناسائی با چیزهائی که صاحب کیف را مشخص کند وجود نداشت . . .
کلانترهاکت با وجود اطمینان خانم شادر را صدا کرده
کیف را باونشان داد و گفت . . .

این کیف را الساعه روی جارختی پیدا کردیم آیا باخاطر
میآورد که یکبار دیگر این کیف را دیده باشید ؟ پیرزن سرش
راتکان داد و گفت . . .

نه آقا من ! بین کیف رانمی شناسم و هرگز آنرا ندیده‌ام
شما گفتید که آنرا در جالباسی خانه در قسمت برس‌ها پیدا
کردید ؟ ابد این امکان دارد من دیروز عصر یک برس آنجا
گذاشتم در آن موقع این کیف آنجا نبود . . .

کلانتر به صاحبخانه گفت . البته خانم شادر ما قبول
داریم که شما با چنین چیزها سروکار ندارید . . .

آنگاه هاکت کیف را پشتش پنهان کرد و با فرگوسن
باطاق هولم آمدند ، هولم که آنها را با دقت نگاه میکرد گفت
آقایان حالا مطمئن شدید که من بیگناه هستم ؟
فرگوسن ناگهان گفت . . .

شما واقعا "یک احمق هستید یا اله هاکت کیف را بهش

نشان بدهید . . .

کلانتر هم کیف آبی رنگ را زیر دماغ هولم گرفت . .

هولم با تعجب خندید و گفت . .

منظورتان این است که مین کیف را اینجا پیدا کردید ؟

من این کیف را هرگز ندیده‌ام . .

سپس در حالیکه نزدیک بود چشمهایش از حدقه درآید

حروف (ک - ه) را دید و تازه فهمید که موضوع از چه قرار

است بدبختی و ناراحتی او طوری واقعی جلوه بیکرد که هاکت

او را یک هنر پیشه‌عالی تشخیص داد و گفت . .

ببینید آقای هولم این دلیل مجرم بودن شماست

حالا بشما توضیح میدهم ، پس از قتل کالما دنینگ در کلبه

ساحلی بلافاصله زن جوانی وارد آن کلبه شد . او علاوه

بر جسد یک کیف دستی نیز در آنجا دیده‌بود ، بعد که قاتل .

جسد را از آنجا دور کرد کیف هم مفقود شد حالا مادوباره این

کیف را در این جالباسی نزد شما پیدا کردیم و معلوم میشود

شما آنرا پنهان کرده‌بودید حالا مرد باشید و اقرار کنید . هولم

همه شواهد علیه شما گواهی میدهد شما در چهارم ژوئیه زن

سابق خود را بقتل رسانیده‌اید ، اقرار کنید .

هولم مثل اینکه از خواب عمیقی بیدار شده‌باشد چند

بار خواست شروع به صحبت کند اما حرفش را خورد او فکر میکرد

این کثیف‌ترین و بدترین چیزی است که در زندگی به آن برخورد

کرده است . بالاخره با صدای گرفتگی چنین اظهار کرد
 من مجدداً تکرار میکنم ، من زن سابقم را بقتل نرسانده‌ام
 وحتى با این قتل هیچ رابطه‌ای هم نداشتم . .

سپس با سرعت برق برگشت یک ضربه محکم به سینه
 کلانترهاکت نواخت و پرید روی پنجره و از آن طرف خودش
 را پائین انداخت و از میان باغ پابفرار گذاشت . .
 فرگوسن که دم پنجره ایستاده بود هفت تیرش را کشید
 و فریاد زد ایست ایست و گرنه شلیک میکنم . .

ولی هولم پشت علفهای باغ پنهان شد . سروان
 فرگوسن سه چهار تیر خالی کرد ولی صدائی نیامد که تیر به
 هدف خورده باشد .

سروان با فاصله زیادی توی باغ پرید و شروع بدویدن کرد
 صدای تیر که بگوش پلیس‌ها رسید هر چهار نفر وارد باغ شدند
 و وقتی دیدند رئیسشان در باغ میدود آنها هم پشت سروان
 شروع به دویدن کردند . .

فرگوسن که یک ورزشکار بود بدون توجه به گل‌های زیبای
 خانم شادر داخل علفها دنبال کسی که سعی میکرد از نرده
 باغ بالا رود میدوید . در آخرین لحظه فرگوسن توانست پای
 فراری را در دست بگیرد سپس با خشونت تمام او را بداخل باغ
 کشید لحظه‌ای بعد پلیس‌ها سر رسیدند و با او دستبند زدند .

بعد از شام خانم کول کاروه که لباس مشکی پوشیده بود با اطلاع مهمانها رسانید که برای خانم ها و آقایان محترم یک خبر خوب دارد و بدین ترتیب که پس از تمام شدن دوران ناراحتی یک شب خوب روی چمنهای باغ خانه برگذار میشود . .
ایزابلا گفت . .

من برای اینکه یک ضیافت پراز صلح و صفاتر تیب دهیم در این جشن شرکت میکنم هر دوی آقایان پرفسور کورتیس و جان فیلیپین شوالیه های مورد اطمینان من هستند . .
فیلیپین گفت . .

عجیب است که شما اول پرفسور کورتیس را نام بردید . .
ایزابلا جواب داد . .

قسم میخورم که در این مورد فقط ردیف "الف با" را در نظر گرفتم . .

فیلیپین در حالیکه می خندید گفت . .
شما زیباترین زن کره زمین هستید . اما سیاستمدار خوبی نیز می باشید . .

پرفسور با مهارت سخن را ادامه داد و گفت . .
همه قلبها فریفته شما شده است ایزابلا .

ایزابلا یک لباس زیبایی تابستانی بتن داشت مرد هاهم لباس مشکی و شیک تابستانی در برداشتند . فیلیپین و کورتیس

هریک سعی داشتند که خود را بیشتر به ایزابلا نزدیک کنند
پرفسور از باریک شیشه مشروب و یک لیوان با چند قطعه
یخ آورد. ایزابلا گاهی با پرفسور و گاهی با فیلیپین میرقصید
و در بین این کار مشروبی مینوشیدند . .

زمان بسرعت سپری میشد ولی از پایان جشن خبری
نبود فیلیپین از خود بیخود شده بود ولی ایزابلا با اندازه
کافی زیرک بود که امتیازی به هیچیک از دو همراهش ندهد .
فیلیپین مشروب زیادی نوشیده بود ایزابلا دهانش را دم گوش او
گذاشته گفت .

فیلیپین شما کمی زیاد مروی کردم و زیاد مشروب نوشیده‌اید
باید به رختخواب بروید من هم قول میدهم جشن را ترک کنم .
روزنامه نگار مخالفتی نشان نداد بلکه گفت . .
ایزابلا احتیاجی نیست که شما تفریح را قطع کنید من بشما
توصیه میکنم که نزد کورتیس بمانید . .

ایزابلا که میدانست اغلب مردان مست چه ادا و اطواری
از خود در میآورند وقتی اطاعت او را دید با خود گفت واقعا "
فیلیپین پسر خوبی است و مرد جوان در حالیکه با طاق خود
می رفت گفت . .

خوب ایزابلا فردا صبح ماهم دیگر را خواهیم دید امید
وارم که تا آن موقع از این مستی بیرون بیایم فقط خواهش میکنم

از دست من عصبانی نباشید ..

ایزابلا جواب داد ..

هیچ کس از دست شما عصبانی نیست ..

* * *

بعد از نیمه شب بود که ایزابلا به کورتیس گفت ..

وقتی زیباترین لحظه فرارسید بایستی بس کرد در غیر

این صورت خوشی بد السردی و بی مزگی تبدیل می شود . این

جمله از سخنان مادرم است ، او واقعا درست می گفت ..

پرفسور کورتیس فوراً بلند شد و بازویش را بایزابلا داد

و گفت ..

مادر شما حتماً "زن بی نظیری بوده و گرنه دختری مثل

شما بارنمیآورد یک انسان خوب ، روشن بین و آنچه از همه

مهم تر است پاکیزه و منزه از هر عیب ..

ایزابلا از این تعریف رنگش سرخ شد اما کورتیس نمی توانست

صورت او را ببیند و ایزابلا جواب داد ..

سپاسگزارم ، سپاسگزارم برای همه چیز مخصوصاً برای

گذشت شما ..

پرفسور کورتیس گفت ..

ایزابلا هنوز یک لکه روی منست و من نمی توانم فکر کنم که

شما تصور می کنید من یک جانی هستم ...

ایزابلا گفت ..

رفوس من تمام امشت را با شما گذرانیدم ، درحالی که
اگر چنین فکری در سر داشتم چطور می توانستم چنین کاری را
بکنم ..

پرفسور گفت ..

با وجود این چه کسی می تواند اعماق قلب همراهش را
ببیند؟ نازمانی که این لکه روی منست لبهایم قفل هستند اما
فقط می توانم بگویم من شما را بحدی دوست دارم که زبانم
قدرت اظهار عشق را ندارد و منتظر روزی هستم که قلبم را ،
قلب یک مرد را ، جلوی پای شما قرار دهم ..

بعد کمی خم شد و بارامی گونه ایزابلا را بوسید و رفت ..

ایزابلا و لوف مدتی روی تختش دراز کشید و فکر می کردند و

مرد اورامی خواهند هر دو جدی می گویند ؟ با وجود اختلافاتی
که با هم دارند در خیلی چیزها مشترکند پرفسور و رفوس کورتیس
مردی است که انسان می تواند با چشم بسته با اطمینان داشته
باشد یک مرد با شخصیت . با علم و دانش بسیار و زیرکی و
فراست فراوان اما بنظر می رسد یک ماسک روی صورتش دارد .

آیا او رابطهای با موضوع دنینگ ندارد ؟ در مقابل جان

فیلپین درست یک شخص دیگر با روحیات دیگر بود . یک

ظاهر زیبای مردانه . بشاش و صاحب فهم و شعور زندگی یک

زن می توانست با سانی عاشق او بشود اما آیا مقایسه بین آندو
برای یک زن مشکل نبود ؟

ناگهان ایزابل احساس کرد میک چیز سربپایش مالید می شود
باین سبب افکارش مغشوش شد . پایش را کشید و با خود فکر
کرد این چه چیزی می تواند باشد اما . یک باره وحشت زده
لحافش را عقب زد . .

درست در همین زمان یکی از مهمانان پانسیون که بعد از
جشن با اتومبیلش برای گردش بکنار ساحل رفته بود برگشت . نور
چراغ ماشین یک لحظه اطاق را روشن کرد در این روشنائی
ایزابلا دید که در پائین تخت بک مار دور خودش چنبر زده . او
صدائی را که برای جیغ کشیدن آماده کرده بود قورت داد . .
اولین عکس العملش این بود که از رختخواب بیرون بجهد و
فرار کند اما بخاطر آورد که نباید مار را عصبانی کند . .

زن زیبا بدون این که حرکتی از خود نشان دهد برجای
ماند سعی میکرد قدرت مقاومت خود را از دست ندهد ترس
دردناکی بند بند اعضای او را به لرزه در آورده بود قلبش
میپطپید . .

چشمان مار سعی تامدتی عصبانی بود ولی بعد آرام شد
و خود را کاملا حلقه کرد بنظر میرسید که در اثر حرکت ایزابلا
ناراحت شده بود . ایزابلا که ترس مرگباری داشت با آرامی پایش

رابالاکشید در این موقع مار هم قسمت بالای بدنش را قدری بلند کرد و با عصبانیت صدائی از دهان خارج کرد . .
 هر لحظه امکان داشت مار بروی ایزابلا بپرد . ایزابلا فکر کرد که سم مارهای منطقه حاره خیلی خطرناک است و گاهی حتی کمک فوری پزشکی هم مفید واقع نمیشود و مار گزیده جان میسپارد . .

اما او با وجود ناراحتی فراوان بی حرکت ماند تا مبادا مار عصبانی تر شود پشت دیوار اطاق او مردم خوابیده بودند دسترسی بکمک نزدیک بود . اما او نمیتوانست کسی را بکمک بطلبد ، ایزابلا ناامیدانه فکر میکرد . ای خدای بزرگ من باید چه کنم . .

پنج دقیقه گذشت و بعد ده دقیقه سپری شد ، این مدت زمان کم در چنین موقعیت وحشتناک زمانی طولانی بود . ایزابلا میلیمتر میلیمتر خیلی با احتیاط خودش را بطرف پهلو کشید . بنظر میآمد که مار متوجه حرکت او نمیشود . . ناگهان ایزابلا قدرت مقاومت را از دست داد و بسرعت برق از رختخواب بیرون پرید و با شجاعتی که از ترس ناشی شده بود لحاف را روی مار که آماده پریدن بسوی او بود انداخت و بطرف راهرو دوید حتی در آن لحظه فهم اینرا داشت که در راهپشت سرش ببندد ولی بعد بی حال و بی حرکت و درهم شکسته

بزمین افتاد . .

* * *

صدائی بگوش ایزابل رسید .

پناه بر خدا ، دوباره چمتاقتافی افتاده ؟

ایزابلا بلند شد و در مقابل خود در راهرو پرفسور فوس

کورتیس را دید بی اختیار فریاد زد . .

یک‌مار در رختخواب من است ،

و مجدداً بی حال روی زمین افتاد اوفقط شنید که کورتیس

مهمانان وحشت زده را که دورش جمع شده بودند آرام میکند .

پرفسور کورتیس از خانم (کول کاروه) تقاضا کرد که ایزابلا

راه یک‌اطاق خالی ببرد و مجدداً با صدای بلند سؤال کرد . .

آیا کسی یک چوب بزرگ دارد ؟

یکی از مهمانها بنام " بریان " که تعطیلاتش را در آنجا

می‌گذرانید سؤال کرد ؟

بهتر نیست ما را را با کلوله بکشیم اگر کمی صبر کنید من

میروم هفت تیرم را بیاورم . .

کورتیس گفت . .

نی خواهم آرامش دیگران را بهم بزنم من فقط یک

چوب احتیاج دارم . .

البته شامی توانید برای احتیاط هفت تیرتان راهم

آماده داشته باشید ، بالاخره یکی از افراد جمع یک چوب
گره دار آورد و پرفسور کورتیس چوب را در دست گرفت و "
بریان " در حالی که هفت تیرش را آماده می کرد و خانمها
وحشت زده پیچ می کردند ناگهان در اطاقی را باز کرد و چراغ
را روشن نمود . .

در نور چراغ ماری را بطول یک متر ونیم دید که روی قالی
حلقه زده است ، پرفسور کورتیس چوب را بلند کرده روی کمر مار
خطرناک کو بیید و مجددا ضربه های دیگری باو وارد ساخت وقتی
مار مرداوتازه شروع به نفس زدن کرد و در حالیکه رنگش پریده
و سفید شده بود گفت . .

یک مار زنگی خطرناک بود . اگر خانم ایزابل اولف رانیش
زده بود او حتما " می مرد . .

صبح یکشنبه که ایزابل از خواب برخاست احساس کرد که
روح و جسمش خورد شده است ، پس از صرف صبحانه سوار
اتومبیلش شد و بطرف خانه کلانتر حرکت کرد ، هنگام ورود
ایزابل خانواده کلانتر خود را برای رفتن به کلیسای روز
یکشنبه آماده می کردند . .

یک نگاه بصورت ایزابل برای خانم (روزا) همسر کلانتر
این نتیجه را داشت که متوجه شد مجددا حادثه وحشتناکی
گریبان گیر دخترک شده است . .

قبل از اینکه ایزابلا بنشیند کلانتر وارد شد و بلافاصله پس از دیدن مهمانش فهمید خبری شده و گفت ..

طفل من مثل اینکه باز حادثه‌ای برای شماست ایزابلا بالکنت زبان شروع بشرح واقعه نمود و گفت ..

جانی این بار یک اشتباه بزرگ کرد زیرا بطوریکه من شنیدم هولم از دیروز بعد از ظهر در بازداشت بسر میبرد باین ترتیب معلوم میشود جنایتکار کسی دیگری است و برای من مسلم است که قاتل کالمانینک مار را با طاق من آورده و در تخت من گذاشته بود و همین موضوع ثابت میکند که فرد ریک هولم قاتل نیست ..

هاکت گفت ..

ولی من باین زودی چنین اظهار نظری نمی‌کنم در اینجا گاهی پیش آمده که ما روارد اطاق کسی شده‌است ..

ایزابلا گفت امانه در طبقه دوم یک پانسیون آقای هاکت نباید این سوء قصد و حشمتناک را بیک مسئله طبیعی و عادی مبدل نمود، نه‌نه من این بار خود مرا گول نیز نم‌فرد ریک هولم هم درست مثل پرفسور کورتیس بی‌تقصیر است ..

کلانتر هاکت لب‌هایش را گاز گرفت و گفت ..

ظاهراً " چنین بنظر میرسد که هولم راهم اشتباه‌ها " گرفته‌ایم اما پس چگونه کیف کالما بخانه ما آورفته ؟

ایزابلا در حالیکه چشمانش برق می زد گفت . .

همانطور که چوب سیگار پرفسور کورتیس بکلبه ساحلی رفته بود قاتل واقعی وقتی شانس با شتابه انداختن پلیس را از بابت پرفسور کورتیس از دست داد کیف را بخانه هولم برد که سوء ظن را بطرف او بکشاند . .

اما کلانتر ها کت شخصی نبود که باین سادگی ها نظر کسی را قبول کند باینجهت گفت . .

امکان دارد نظر شما درست باشد ممکن هم هست که غلط باشد شاید واقعا پرفسور قاتل باشد و کیفی را که از مقتول در دست داشته بخانه هولم برده است .
ایزابلا گفت . .

آقای کلانتر این حرف مسخره است زیرا شما بعد از توقیف پرفسور کورتیس اتومبیل ، اطاق و همماثا او را جستجو کردید ولی چیزی نیافتید .

هاکت گفت من قبول میکنم ولی امکان دارد که پرفسور کورتیس کیف را در جای دیگری مخفی کرده باشد و پس از آزادی بلافاصله آنرا از محل پنهانیش بیرون آورده بطرف میامی رفته و در خانه هولم گذاشته است . .

با صدای زنگ تلفن کلانتر بلند شد و گوشی را برداشت از آنطرف سیم گفته شد . .

اینجا بیل حرف میزند لطفاً با دانه بیائید . زیرا خانمی بنام " پروست " با اینجا آمده می گوید یک خبر مهم درباره کالمانینگ و فردریک هولم دارد . .

* * *

خانم " پروست " هنگام ورود کلانتر هاکت از جا برخاست کلانتر با مهربانی اظهار کرد . .

من کلانتر هاکت هستم خانم " پروست " چه چیز سبب شده که شما نزد من بیائید ؟

زن نشست و اظهار کرد . .

من بخاطر فردریک هولم به اینجا آمده ام ببینید آقای کلانتر من و فردریک مدتی است با هم دوست هستیم من یک بیوه بدون فرزند هستم و وضع مالیم خوبست . من و فردریک میخواستیم با هم ازدواج کنیم . دارائی من بخوبی برای هر دو ما کافی است ولی فردریک با این کار راضی نشد ، او یک انسان واقعی است و در زندگی رنجهای فراوانی متحمل شده ولی کمی یکدند ما است او میخواست وسایلی فراهم کند که بتواند زندگی مرا بهتر نماید حتی اگر این کارده سال طول بکشد . .

کلانتر هاکت در حالیکه سرش را تکان میداد گفت . خیلی خوب خانم اما این چه رابطه ای با ماجرای دنینگ دارد ؟
زن جواب داد . .

آقای عزیز اجازه بدهید من حرفم را تمام کنم ، شما فردریک هولم رازندانی کردید بجهت اینکما و برای زمان وقوع قتل و بعد از آن دلیلی برای انجام کار دیگری نداشتمولی درحقیقت او شاهد دارد او تمام این مدت رانزد من و درخانمن گذرانده است . .

زن درحین گفتن این حرفها سرش را پائین انداخت و رنگش سبز شد و باز ادامه داد . .

شما خودتان میدانید که موضوع از چه قرار است . فردریک هولم بهتر دانست که رازندانی شود ولی مرا رسوا نکند . بخاطر این اخلاق اوست که من عاشقش هستم آخر میدانید ما هنوز از دواج نکرده ایم . در هر حال هیچ شکی در بی گناهی او ندارم و حاضرم برای ثبات صدق این موضوع قسم بخورم . .

کلانتر بالبخند گفت . .

من می فهمم شما با شهرت خود میخواهید هولم را از رفتن با طاق گاز حفظ کنید . بخاطر این کار است کمی خواهید قسم دروغ بخورید . شما باید شهادت خود را در مقابل قاضی ثابت کنید . .

زن جواب داد . .

آقای کلانتر در این باره هم فکر کرده ام من میتوانم برای زمان وقوع قتل شاهد سوم یعنی یک آدم بی نظر را

بیاورم که اظهارات مرا گواهی کند . .

وکیل من مشغول فعالیت است شاید امروز عصر بشما

اطلاع بدهد . .

کلانتر هاکت گفت . .

حالا بطور حتم نمیتوان چیزی گفت اما شما میتوانید

نامزدتان را کمک کنید ولی موضوع کیف هنوز روشن نشده است

خانم پوست پاکت سیگارش را باز کرده با عصبانیت یک سیگار

آتش زد گفت . .

ولی وقتی فرد بوسیلمن و شاهد دیگری ثابت نمود که در

زمان وقوع قتل جای دیگری بود فقط موضوع کیف نمیتواند

اورا محکوم کند . او به هر چیز در دنیا وجود دارد قسم میخورد

که ما کیف خبری نداشته نمودار . مسلما قاتل واقعی کیف را بخانه

او آورده است .

آنگاه خانم پروست بلند شد و گفت . .

آقای کلانتر شما باید فوراً هولم را آزاد کنید . .

کلانتر هاکن شانه هایش را بالا انداخت و گفت . .

برای این کار من بایستی اول اورا در اختیار داشته

باشیم بعد آزادش کنم اوتازه حوالی ظهر به فورت روز

خواهد آمد در هر حال من اظهارات شما را صورت مجلس می

کنم و از شهود دیگر نیز بازجوئی بعمل خواهم آورد اگر همه

چیز واقعا " همانطور باشد که شما گفتید بلائی بسر هولم نخواهد آمد . بیشتر از این هم نمیتوانم چیزی بگویم . .

وقتی کلانتر بالاخره توانست خانم پروست را قانع کند
 که امکان ندارد نامزدش را همین حالا با خودش ببرد بخانماش
 که در مجاورت کلانتری بود مراجعت کرد . .

زنش و ایزابل اهنوز منتظرش بودند او با غم و اندوه گفت
 مثل اینکه هولم واقعا یک آدم ورشکسته بدشانس است . .
 ایزابل مثل آدم فاتحی گفت . .

پس من دوباره خوب فهمیدم ، کلانتر نشست و با طول
 و تفصیلی مخصوص پبیش را آتش زد و گفت . .

من میتوانم با اطمینان بشما بگویم که خانم پروست حاضر
 است قسم بخورد زمانی راکه هولم حاضر نبود راجع بان چیزی
 بگوید نزد او بوده است و اگر این اظهاراتش را با دلیل ثابت کند
 برای من راهی نمی ماند جز اینکه هولم را آزاد کنم . ممکن
 است همین فردا اینکار بشود ، در آن صورت ما مجددا " بدون
 داشتن نشانهای از قاتل عاطل و باطل میمانیم . .

آنگاه ادامه داد . .

در این باره من مطمئن هستم . اما اگر قاتل در آزادی
 بسر ببرد زندگی خانم ایزابل و لولف در خطر دائمی است
 سوء قصد شب پیش هم این موضوع را نشان داد . .

وقتی دید ایزابلا با قلبی محزون با او مینگرد گفت . .
 من فقط میتوانم یک اندرز بشما بدهم و آن اینست که
 هر چه زود تر از اینجا بروید . .
 ایزابلا محکم و جدی گفت . .
 ایدا چنین کاری نخواهم کرد . .
 خانم کلانتر کمی خواست بداند او چرا نمی رود گفت . .
 کوچولوی کله شق من برای چه نمی روی؟
 ایزابلا گفت . .

بدلیل کاملا ساده ای ، بنظرم بشما ثابت شده قاتل برای
 چه سعی میکند مرا بقتل برساند . بجهت این که او فکر می کند
 شاید روزی من او را بپلیس معرفی کنم و این موضوع است که سبب
 میشود که نابودی من برای او امری ضروری جلوه کند بنا بر این
 از سفر من چه نتیجه ای حاصل می شود ؟ قاتل مرا میشناسد ولی
 من او را نمی شناسم او بطور ناشناس مرا تعقیب خواهد کرد . .
 پس از من فوراً روز را ترک کرده در موقعیت مناسب مرا بقتل
 خواهد رسانید چمن در اینجا بمانم ، چه سفر کنم زندگی
 در خطر است ولی وقتی من اینجا بمانم قاتل هم مجبور بادا
 توقف در اینجا میشود آنوقت آقای کلانتر برای شما شانس
 بیشتری وجود دارد که او را پیدا کنید اما وقتی او با اتفاق من
 فوراً روز را ترک کند پرونده دنینگ هم بدون تعقیب خواهد ماند .

کلانتر هاکت آهسته با خود زمزمه میکرد عجب دختر شجاعی است . دستور میدهم از امروز قدم بقدم او را مراقبت کنند . . خانم روزا خود را وسط صحبت انداخته و با عصبانیت گفت تو باید مدتها قبل باین فکر میافتادی . .

هاکت این حرف را با بالا انداختن شانمهایش رد کرد و گفت وقتی که من فردریک هولم را گناهکار واقعی میدانستم کاملاً بی معنی بود اقدام بچنین کاری بکنم . . ایزابل بعد از مدت کوتاهی گفت . .

یک چیز را من اصلانمی فهمم آخر مگر ممکن است کالما دنینگ این همه مدت بدون مسکن و ماوادر هوا زندگی کند در یک فاصله زمانی که تا مرگ او میانجامد هیچ اثری در هیچ جا از او نیست و هیچکس هم متوجه جریان نمیشود اقلایک نفر باید گم شدن او را حس کرده و نزد پلیس رفته باشد . . کلانتر هاکت گفت .

دخترم منم این فکر را کردم ولی در شهر خیلی هاتنها زندگی میکنند بیشتر از آنچمانسان بتواند فکر کند متاسفانه ما نمیتوانیم یک عکس از جسد او در معرض نمایش بگذاریم زیرا جسد متلاشی شده و نشانه دقیقی از قیافه او نداریم عجیب تر اینکه نزد پلیس مخفی نیز عکسی از او وجود نداشت هر نشانهای که از او در دست است نشان میدهد که زندگی آلودهای داشته و

از مردم دوری میکرد بعد از آنکه هولم را در فورت لیژر ترک کرده هیچ دوست و آشنائی برای خود نیافته کسانیکه کارها و عاداتش را می دانستند اصلا ارزشی برایش قائل نبودند که نزد پلیس بروند و گمشدنش را اطلاع بدهند ، ایزابلا شما نباید فراموش کنید که ممکن است قاتل حتی در همین دسته از افراد باشد ..

ایزابلا گفت بنظر منم چنین می آید ، هر کجا هم که نظر می کنم در خشنوگی امید بخشی نمی بینم گوش کنید آقای هاکت شما کیف کالما را در اختیار دارید اما آنهم کمکی بشما نکرد ..

هاکت سرش را تکان داده گفت ..

متأسفانه نمن خودم هم امید هائی داشتم که حالا باید قبول کنم بی نتیجه از بین رفت ایزابلا گفت اجازه دارم کیف را ببینم . کلانتر گفت ..

اگر اشکالی ندارد بامن با دانه بیائید .

* * *

ایزابلا با اتفاق کلانتر با دانه رفت و دید که کلانتر گاو صندوق آهنی اش را باز کرد و کیف شیکی با علامت مشخصه (ک - ه) بیرون آورد . ایزابلا گفت ..

شاید کسی کیف را بشناسد شما باید عکسهائی از کیف با

شرحی از آن در روزنامه‌ها درج کنید . .

هاکت قبول کرد که این ایده خوبی است و گفت . .

چرا من پیر باین فکر نیفتادم ؟

وایزابلا دید که چگونه کلانتر هاکت اشیاء داخل کیف راروی میز می ریزد . او میخواست بداند اثر انگشتی بجز اثر انگشت مقتول وجود دارد یا نه ، در قسمت خارجی کیف هیچ اثر انگشتی موجود نبود بنظر میرسید قاتل آنرا با احتیاط پاک کرده است . .

ایزابلا ولف باغم واندوه باشیاء باقیمانده مقتول مینگریست ماتیک ، قوطی پودر ، اسکناسهای بانکی و تعدادی سکه . او اجازه گرفت و کیف را برداشت خودش نمیدانست اصلا چرا کیف را برداشته است با انگشتان حساسش در داخل کیف آسترش را لمس کرد ، در این موقع دستش بچیزی خورد رفت نزدیک چنجره و کیف را پشت و رو کرد . از شدت هیجان صورتش سرخ شد در حالیکه نقشش بند آمده بود گفت . .

یک نامه در آستری پنهان شده خودتان نگاه کنید در اینجا پنهان شده است و بخوبی از زیر آستری حس می شود آیا یک چاقو دارید ؟

ایزابلا چاقو را گرفت و با عجله و کوهار اشکافت و یک کاغذ که خیلی زیاد تاخورد بود بیرون کشید . نامه با ماشین تحریر

نوشته شده بود ، اما تاریخ و نام نویسنده روی آن قید نشده بود . دوسر ، یکی باموهای سیاه و مجد و یکی طاس روی نامه خم شد و هر دو چنین خواندند . .

"کالمای عزیز . برای من فوق العاده شگفت انگیز بود که پس از سالهای دراز درباره توجیزی بشنوم ، من همیشه فکر میکردم که تو این ازدواج کوتاه و همچنین مرا فراموش کردی در مقابل در خواست و برای یک ملاقات باید جواب مثبت بدهم اما بدلائل مختلف ملاقات در نزدیکی محل اقامت مرا صلاح ندیدانم . من پیشنهاد میکنم که تو مرا در میامی ملاقات کنی . من مدتی دیگر در آنجا میمانم . فکر میکنم برای تو هم علی السویه است که مرخصی ات را کجا بگذرانی . .

من چهارم ژوئیه در میامی مقابل خانه کورت در خیابان فلاگران انتظار را میکشم . من در حدود ساعت ۱۹ آنجا منتظرت خواهم بود . چون من با اتومبیل می آیم تو اگر ماشین داری میتوانی آن را در خانه بگذاری . من یک کلبه چوبی در نزدیکی میامی در کنار دریا از پدرم بارث بردم . تقریبا " ۱۵ سال است که با نجا قدم نگذاشته ام اگر مورد علاقات بود که با من ماه عسل دیگری داشته باشی میتوانیم در آن خانه چوبی چند هفته ای را خوش بگذرانیم ، البته این یک تقاضا است نه بزور و اصرار . در حالیکه این سطور را مینویسم خودم احساسی مخلوط

با تعجب دارم که پس از ۲۰ سال جدائی چگونه برای این ملاقات احساس مسرت می‌نمایم با سلامهای قلبی خدا حافظا محبوب تو . .
ایزابلا مبهوت در چشمان کلانتر نگاه میکرد اولحظه‌ای در صندلی پشت میز کارش ساکت نشست و بعد گفت . .

حالا همه چیز رامی فهمم این کالما دنینگ نه دو مرتبه بلکه سه مرتبه از دواج کرده است او قبل از اینکه در هنگام جنگ از دواج کندیکا و دواج دیگر راهم پشت سر گذاشته بود ، او وقتی بانویسندها این نامه از دواج کرد بایستی خیلی جوان بوده باشد ایزابلا با درماندگی سؤال کرد اما نویسندها این نامه کیست

اما هر که باشد برای من جریان روشن است . این مرد در روز وقوع قتل در میامی منتظر کالما شد موبال و بطرف کلبه رفته به دلائلی که برای ما مجهول است هنوز کینه و بغضی نسبت بزن گذشته اش داشته که او را بقتل رسانیده مقاتل اول با سم او را بی حس کرده سپس برای خاطر جمعی چاقوئی هم در قلبش فرو کرده است . او تصمیم داشته جنازه را در دریا بیندازد که من سرراه او قرار گرفتم . .

کلانتر هاکت گفت . .

بله این طور است و باید بگویم که من این مرد رامی شناسم او فقط می تواند روبرت هولند باشد صاحب کلبه‌ای که قتل در آنجا انجام شده است او در این نامه می نویسد که کلبه ای در

کنار دریا از پدرش بارث بردماست . .

* * *

ایزابلامی دانست که قاتل هنوز اطراف اومی پلکدولی خود را در پناه مامورین کلانتر هاکت درامان میدانست کلانتر خیلی جدی گفته بود که مقدم بقدم و واجب بوجوب مراقب ایزابلا خواهد بود . .

آن روز وقتی برای ناهار سر میزد دوستانش کورتیس و فیلیپی رفت اول دور و برش را نگاه کرد ، در یکی از میزهای پهلوئی صورت بیگانهای بنظرش رسید فکر کرد شاید برای او یک مراقب گذاشته اند . .

وقتی ایزابلا سر میزد رسید هر دو بلند شدند ، پرفیسور کورتیس ظاهری عادی و مخصوص خود داشت در حالی که حالت فیلیپین اصلاً با او قابل مقایسه نبود . .

فیلیپین گفت . .

ایزابلا با خیره آمدید؟ شنیدم دیشب اتفاق بدی بر اینان روی داده است . جدا باعث تاسف من شد که من چند دیوار آن طرفتر خوابیده باشم و شما تنها با آن حیوان در جنگ باشید زن جوان گفت . .

حالا من هم می توانم به آن موضوع بخندم اما باور کنید که شب گذشته چیزی نمانده بود از ترس بمیرم . .

پرفسور کورتیس رشته سخن را به دست گرفته گفت . .
 من اصلا نمی فهمم اگرهاکت قاتل را بازداشت کرده پس
 او دیگر نمی تواند این مار خطرناک را باطاق شما آورده باشد
 ایزابلا گفت . .

پرفسور، من هنوز برای آن کمک مردانه از شما تشکر نکردم
 ولی واقعا باعث تعجب من شد که شما چگونه ما را کشتید؟
 من تصور نمی کنم که موضوع ما یک اتفاق بوده باشد
 فردریک هولم قاتل نیست. کالما توسط اولین شوهرش بقتل
 رسیده و هولم شوهر سوم او بوده البته اگر بعد از طلاق گرفتن
 از او شوهر چهارمی نکرده باشد . .
 فیلیپین یک مرتبه گفت . .

عجیب است، مگر شما خودتان نگفتید که مقتول دوبار
 ازدواج کرده بود؟ اولین شوهر او نظامی بود و در سال ۱۹۴۵
 در سیسیل بقتل رسید دومی هم فردریک هولم بود .
 ایزابلا گفت . .

من از شوهر اول کالما سخن گفتم دنیگ شوهر اولش
 نبوده بلکه شوهر دومش بوده شوهر اول کالما شخص مرموزی
 است که صاحب کلبه کنار دریا می باشد همان کلبه ای که قتل در
 آن اتفاق افتاده اسمش هم روبرت هوالنداست و چنین بنظر
 می رسد که با او در سنین جوانی ازدواج کرده و پس از مدت کوتاهی

این زناشوئی بهم خورده است ..

هر دو مرد مثل آنکه برق آنها را گرفته باشد آرام نگرفتند تا اینکه مایز ابلا همه چیز را برایشان تعریف کرد . بعد از اینکه حرقه‌های ایشان تمام شد دستش را با اشتیاق بسوی پرفسور دراز کرد و گفت ..

کورتیس عزیز ، من بشما خیلی مدیونم راستش را بگویم که تا حالا من شمارا بجای قاتل گرفته بودم خواهش می‌کنم مرا ببخشید ..

بعد ایزابلا اضافه کرد ..

این هواند باید یک شیطان در لباس انسان باشد و بدتر از همه اینکها و اینجاها اول می خورد و دلیل واقعی آن ضربه‌ها نیست که مرتباً بمن می‌زند بخصوص داستان چوب سیگار شما آقای کورتیس ..

پرفسور گفت ..

گاهی اتفاقات نادر در زندگی با اهمیت جلوه می‌کند در اینجا زنی به قتل میرسد که من سالها پیش بطور غیر قابل تصویری با او آشنائی داشته‌ام در نتیجه مظنون و بازداشت می‌شوم و حالا باید بگویم واقعا " چه مرخصی عالی گذارنیده‌ام ..

فیلپین به پشت پرفسور زد و گفت ..

عزیزم حالا دیگر فراموش کنید ، حالا بیائید با من

همکاری کنید تا خانمOLF رادر پناه بگیریم که خدای نکرده
خطری متوجهش نشود . خوب دوستان حال امن پیشنهاد
میکنم که بعد از ظهر برای شنا برویم امروز هوا چنان گرم است
که انسان فقط در آب میتواند از زندگی لذت ببرد . .

* * *

در حدود ساعت ۱۵ مردم در زیر درختان نخل ساحلی
فراوان بودند ایزابلا برای خود و همراهانش محل مناسبی پیدا
کرد که از توپ بازی بچهها و موزیک جوانان باندازه کافی فاصله
داشت این سه نفر که این مکان برایشان بهشت برین بود هر
کدام بنوبت در آب می رفتند و دوباره در آفتاب می خوابیدند
ایزابلا در این بین یک خال کوبی بفرم گل سرخ روی
بدن جان قیلپین کشف کرد که هر دو بازویش از خال پر شده بود . .
در همین زمان کلانتر هاکت نزد آمادئو مرد سرخ پوست
مرموز بود کلانتر که به آمادئو خیره شده بود دبه او گفت . .
هر چه بتومی گویم باید بین ما بماند . .

آمادئو با احترام پاسخ داد . .

البتة آقا . .

هاکت ادامه داد . .

من حالا قاتل رامی شناسم او کسی جز روبرت هولند
صاحب کلبه ساحلی نیست و مطمئن هستم که در حال حاضر او

در "فورت روز" می باشد شعاتنها کسی هستید که قبلا "اورا دیدم اید شعاتنها میدمن برای پیدا کردن او هستید کمی بکله تان فشار بیاورید ، شعاتنها فردی هستید که در آن موقع مدتی با او صحبت کرده اید ممکن است با ردیگر اتفاقا "با او روبرو شوید ، ، آمادئو خواهش می کنم سعی کنید چیزی از او بخاطر بیاورید . . سرخ پوست که رنگش برنزه شده بود شانمهایش را بالا انداخته گفت . .

آقا من حرفهای شمارا می فهمم اما من هر چه می دانستم گفتم من مطمئن نیستم اگر او را دوباره ببینم بشناسم . کلانتر گفت . .

آما دئو سعی کنید شاید یکی از حرکاتش یا علاماتی که داشته سبب شود شما او را بشناسید بهر حال احیانا "اگر چیزی از او بخاطر تان آمد می دانید که مراد رکجا باید ببینید . .



بعد از آنکه ملکه اتها م از روی پروفیسور کورتیس برداشته شد پرفیسور وفیلپین هر دو باندازه مساوی می توانستند از ایزابلا مراقبت کنند اما مخفی ماندن قاتل برای ایزابلا غذایی بود بطوریکه اونمی توانست برای کاری تصمیم بگیرد . اودو شنبه رانیز با دوستانش زیر اشعه خورشید گذرانید . هر آن افکار مرموز و مختلفی او را بیاد قتل می انداخت . .

بعد از ظهر آ نروز خانم کلانتر از او دعوت کرد و همین سبب شد که چند ساعتی از دو دوستش دور باشد . بمجرد اینکه وارد خانه هاکت شد گفت . .

چه خبر تازه‌های دارید ؟

خانم روزا صورت عمناکش را درهم کشید و گفت . .

متاسفانه هیچ خبر مهمی نیست شوهر من بیش از این نمی تواند فردریک هولم را در بازداشت نگه دارد شاید او فردا آزاد شود . . انشاء الله آنقدر با وجدان و قدرشناس خواهد بود که خود را در بازوان خانم پروست که سبب رهایی اش شد بیندازد . .

ایزابلا چند ساعت نزد این خانم مهربان ماند و بعد پیاده بطرف پانسیون کول کاروه براه افتاد او میخواست موقع شام پرفسور کورتیس و فیلیپین راملاقات کند باینجهت بطرف خانم کول کاروه رفت و بالبخند سؤال کرد . .

آیا دونفر محافظ مراندیدید ، ؟

خانم صاحب پانسیون پاسخ داد . .

من نمیدانم کجا هستند حالا دیگر پیدایشان می شود .
ایزابلا سرشام بود و داشت اولین لقمه را برمی داشت که خانم مدیره پانسیون گفت . .

خانم ولف ممکنست پای تلفن بیائید .

ایزابلا گفت ..

چه کسی ممکن است بمن تلفن کند ؟

اسمش رانگفت ولی شمارامی خواهد ..

ایزابلا دستمال سفره اش را روی میز انداخت و دنبال خانم کول کاروه به قسمت اداری رستوران رفت و آنقدر صبر کرد تا خانم صاحب پانسیون اطاق را ترک نمود سپس گوشی را بر داشت یک صد آشنا سؤال کرد .

ایزابلا شما هستید؟ لطفا " زیاد سؤال نکنید یک اتفاق امکان پیدا کردن شمارا بمن داد من بی تقصیر هستم ولی در یک موقعیت غیر قابل تحمل گیر افتاده ام موضوع حیاتی است و تنها شما می توانید بمن کمک کنید آیا میتوانید یک ساعت قبل از نیمه شب بفرودگاه " نارانیا " بیائید ..

ایزابلا که صد را آشنا تشخیص داده بود گفت ..

کجا باید شمارا ببینم ..

مرد جواب داد ..

پهلوی باند خصوصی فرودگاه من بایک هواپیمای خصوصی

میایم و پس از ملاقات شما مجددا پرواز میکنم .

ایزابلا گفت ..

خوب اقلاجریان را بمن بگوئید ..

نه موضوع کاملاً سری است ..

خواهش می‌کنم بهیچ‌کس حتی یک‌کلمه هم در این باره حرف
نزنید . .

و رابطه قطع شد . .

ایزابلا بانگرانی برگشت و با خود گفت پناه بر خدا! یاد ر
شناختن او اشتباه نکردم . .

بعد از چند لحظه پرفسور کورتیس و فیلیپین آمدند و
پهلوی او نشستند .

پرفسور سؤال کرد . .

آیا خبری شده که شما اینطور قیافه محزونی دارید .
ایزابلا گفت . .

همین حالیکه تلفن بمن شد .

فیلیپین خودش رانداخت وسط حرف و گفت . .

حتماً از طرف کلانتر بود و گرنه کسی دیگر در اینجا شما
تلفن نمی‌کند .

ایزابلا سرش را تکان داده گفت .

از کلانتر نبود بلکه از خارج بود .

کورتیس گفت . .

دختر خانم چرا می‌خواهید هر کلمه حرف را بزور از

دهان شما بیرون بکشیم پس کی بود . .

ایزابلا گفت . .

من اجازه ندارم بکسی در این باره چیزی بگویم باید در حدود ساعت ۲۳ فرودگاه نارانیابروم یک آشنا را در آنجا ملاقات کنم .

پرفسور کورتیس گفت .

این آشنا کیست .

ایزابلا بطور مخصوصی سرش را تکان داد و گفت .

کسی است که نمی خواهد خودش را معرفی کند .

فیلپین بعنوان معلطه گفت . . .

مثل اینکه در این مورد بشما نباید اصراری کرد .

ایزابلا گفت .

نه آقایان من میخواهم بشما بگویم ولی اجازه ندارم

کورتیس گفت .

بما مربوط نیست ولی من از این جریان بی اندازه نگرانم

مانباید بگذاریم شما در این شب تیره و مه آلود تنها بطرف

نارانیاب حرکت کنید .

فیلپین گفت . . .

مگر نشنید ید خانم ولف چه گفت هرکسی در مورد

کارهای خصوصیش حقی دارد . . .

ایزابلا گفت . . .

موضوع سراین حرفهانیست ، فکرمی کنم مردی که بمن

تلفن کرد " فرگوس آشلی " رئیس سابق من بود .

فلیپین جواب داد .

فرگوس آشلی ؟ اواز شما چمی خواهد ؟

ایزابلا گفت . .

شما که او را خوب میشناسید بخصوص به کارهای او آشنا

هستید . ولی کاملاً ممکن است او نبوده و دامی برای من گسترده

باشند . .

پرفسور کورتیس گفت . .

منظورتان این است که او اصلاً آقای آشلی نبوده است

وفی المثل قاتل این تلفن را کرده ؟

ایزابلا سرش را به علامت تردید تکان داد فلیپین گفت .

آخراً ایزابلا شما بایستی صدایش را تشخیص داده باشید .

ایزابلا گفت . .

بله من صدای او را تشخیص دادم او حتی اصطلاحات مخصوص

رئیس را بکار برد ولی باز مثل آن بود که کسی ادای او را در

می آورد . .

پرفسور کورتیس سرش را تکان بداد و گفت . .

شما چون مدیون رئیس خود هستید و میخواهید بگفته

او احترام بگذارید بروید ولی فلیپین و من هم پشت سر شما

حرکت میکنیم ، فلیپین شما هم میآئید .

فیلپین گفت . .

البته کمی آیم . من ترس ایزابلا را بدون سبب میدانم ولی با وجود این نمی خواهم اشتباهی بکنم که بعدا پشیمان شویم بنابراین همه باهم حرکت خواهیم کرد . .

بعد از شام هر سه نفر بنقشه نگاه کردند و فهمیدند که فرودگاه نارانیا درست ۲۰ میل از فوریت روز فاصله دارد . فیلپین دوباره خوی خوش قلبیش را پیدا کرد و گفت . .

ساعت ۲۲ ایزابلا با کرایارش حرکت میکند و مانیز با

هودسن من می رویم موافقید ؟

ایزابلا و لوف چند دقیقه قبل از ساعت ۲۲ در حالیکه قلبش می زد بر خاست و بطرف ماشین خود رفت و آهسته بطرف جاده شماره ۱ بحرکت درآمد .

ایزابلا هر لحظه در آئینه پشت سرش را نگاه می کرد تا مطمئن شود که دوستانش بفاصله کمی دنبال او می آیند او پیش از حد افکارش مغشوش بود حتی اگر روز هم بود متوجه زیبایی های اطراف جاده نمی شد . زیرا می بایست حواسش را برانندگی جمع کند . او با سرعت می رفت و در نتیجه ۱۵ دقیقه زود تر از موعد مقرر بفرودگاه رسید . .

باند فرودگاه کاملاً متروک و تاریک بود . ایزابلا ماشینش را خاموش کرد سپس با طرف خیره شد بعد از چند لحظه نفس

راحتی کشید چون در فاصله کمی چراغ‌های هودسن فیلیپین را دید اتومبیل هودسن در فاصله معینی ایستاد، ایزابلا از ماشینش پیاده شد و به دو دوستش پیوست. فیلیپین گفت: . . .
اشلی نیامد اصلا در این شب سیاه چگونه هوا پیمافرود خواهد آمد؟

پرفسور کورتیس گفت حتما نورافکن دارد. بهتر است ایزابلا برود و ما با فاصله کمی او را تعقیب می‌کنیم اما طوریکه هم اشلی نتواند ما را ببیند و هم اگر اتفاقی افتاد ما بتوانیم فوری کمک بشتابیم. ایزابلا با این پیشنهاد موافقت کرد.



ساعت ۲۳ شد اشلی اگر وقت شناس بود باید می‌آمد. ایزابلا در فاصله خیلی دور چراغ شهرهای ساحلی را دید اما خود " نارانیا " خاموش و مرده بنظر می‌رسید زن زیبا نفسش را حبس کرد و گوش داد. صدای موتوری به گوشش رسید. اما او اشتباه می‌کرد صدا از موتور یک اتومبیل بود ساعت ۲۳ و ده دقیقه بود، فیلیپین و کورتیس در کنار هم بودند و ایزابلا را مراقبت می‌کردند آنها خیلی میل داشتند سیگاری دود کنند ولی این کار خطرناک بنظر می‌رسید در این موقع فیلیپین گفت: . . .

اینجا بمانید و مراقب ایزابلا باشید تا من کمی اطراف را

تجسس کنم من مطمئن هستم که تلفن از طرف قاتل کالما دینگ بود . . .

کورتیس گفت .

من هم می آیم .

فیلپین گفت .

خیلی دلم می خواست شما هم بیائید ولی باید یک نفر مواظب ایزابلا باشد مانی توانیم اورا تنها بگذاریم در همین جا منتظر من باشید من الساعه برمی گردم .

و در تاریکی ناپدید شد کورتیس با دقت عجیبی متوجه ایزابلا بود پنج دقیقه دیگر هم گذشت ولی از هوا پیمای خبری نشد پرفسور عصبانی شد و با خود فکر کرد معنی ندارد بیش از این منتظر بمانند ناگهان صدای پائی از پشت سر شنید فوراً خود را آماده مقابله نمود و لحظه ای بعد هیکل مبهمی مانند شیخ دید و فریاد زد .

ایست .

فیلپین خنده بی صدائی کرد و گفت . . .

من هستم جستجویم بدون نتیجه بود اشلی نمی آید بهتر است به . ایزابلا هم توصیه کنیم بخانه برگردد . . .



هنگام مراجعت اتومبیل هودسن از جلو حرکت می کرد و ایزابلا در فاصله کمی دنبال آنها در حرکت بود فیلپین از

پرفسور که پهلویش نشسته بود پرسید . از این جریان می
توانید چیزی بفهمید ؟

پرفسور کورتیس سرش را تکان بداده گفت . .

فکرمی کنم مسلماً "اشلی تلفن نکرده بلکه تلفن از قاتل
بوده است و حساب می کرده ایزابلاتنها به نارانیامی رود ،
اگر او اینکار را کرده بود حالا دیگر زنده نبود ولی وقتی دید
ایزابلا دونفر همراه دارد دیگر جرئت نکرد اما تحت شرایطی
برای او امکان داشت که ایزابلارا بقتل برساند . .

جان فیلیپین جواب داد . .

بله همینطور است .

کورتیس گفت . .

ولی چنین سؤال پیش میآید که آیامی توانست صدای
ماراهم خفه کند و از اینها گذشته قاتل بعلت دشمنی و نفرت
نمی خواهد ایزابلارا بکشد بلکه فقط بخاطر اطمینان خاطر است
که با این کار دست میزند و امشب او مجبور بود که از نقشماش
صرف نظر کند چون با کشتن ایزابلادو شاهد دیگر علیه خودش
درست می کرد . .

فیلیپین گفت . .

شما چقدر خوب فکرمی کنید شما نقد در خوب قاتل رامی
شناسید و افکارش را توجیه می کنید که انسان خیال میکند خود

شما قاتل هستید .

پرفسور کمی از این حرف ناراحت شد ولی فیلیپین گفت .

ناراحت نشوید من بهیچ وجه منظوری نداشتم یکمرتبه

این حرف از دهانم خارج شد . .

قبل از اینکه سخنان این دو مورد ادامه پیدا کند ایزابلا

بانور بالا علامت داد کمی خواهد سبقت بگیرد و بلافاصله

بطرف چپ جاده آمد ، صدای موتور کرایسگر بگوش می رسید

فیلیپین بی اراده پایش را از روی گاز برداشت حالا هر دو

اتومبیل در یک خط و سپس پهلو به پهلو در کنار هم قرار گرفتند

ناگهان کرایسگر ایزابلا بطرف راست جاده کشیده شد و

هر دو اتومبیل با سرعت زیاد از پهلو بیک دیگر اصابت کردند

فیلیپین که پشت فرمان هودسن نشسته بود قبل از اینکه

بفهمد چه اتفاقی افتاده صدای وحشتناکی شنید و بلافاصله

ضربه محکمی بپهلویش خورد و دیگر نفهمید که چگونه این

اتومبیلهاروی اسفالت کشیده شدند و چه پیش آمد ، او بی هوش

شده بود پرفسور رفوس کورتیس هم وحشت زده خود را روی

صندلی جمع کرد . .

کشش بی حدی ماشینهای بهم چسبید هر ابطرفی میکشید

تا اینکه از جاده خارج شدند و در گودال طرف راست جاده افتادند

کورنیس ناگهان ضربهای حس کرد و بی حال شد وقتی کم کم دوباره به حال آمد نفهمید چه مدتی بی حال بود و وقتی چشمانش را کاملاً باز کرد فهمید که صدمه شدیدی نخورده است و ظاهر امر نشان می داد که شکستگی پیدا کرده است .

هر دو ماشین چپه شده بودند ، کورتیس سعی کرد در را باز کند و مدتی بطول انجامید تا اینکه باز حمت توانست در را باز کند و وقتی بیرون آمد متوجه شد که هود سن بایک درخت برخورد کرده است . .

او برای فیلیپین که بیهوش شده بود نگران بود . او را از اتومبیل بیرون کشید و روی زمین کنار جاده گذاشت بیشتر از این هم کاری از او ساخته نبود . حالامی توانست دو ماشین بگردد و ایزابلا را پیدا کند زن جوان و زیبای آنجا هسته ناله میکرد و سعی داشت از ماشینش که بسختی صدمه دیده بود بیرون بیاید . پرفسور بانا را حتی گفت . .

پناه بر خدا ، ایزابلا شهازخمی شدید ؟
ایزابلا سرش را تکان داده پاسخ داد .
تصور نمیکنم فقط تمام اعضای بدنم درد می کند ، سر فیلیپین چه بلایی آمده ؟

پرفسور گفت . .

اوبی هوش است ، باید کمک بخواهیم . .

پرفسور گفت . .

ایزابل شما چرا این کار کردید ؟

ایزابل گفت من می خواستم از شما سبقت بگیرم ولی ناگهان اتومبیل به طرف راست کشیده شد و دیگر از فرمان من اطاعت نکرد بطوریکه محکم به اتومبیل شما و بعد بد زخت خورد و من دیگر چیزی نفهمیدم .

و سپس شروع کرد به حق حق کریه کردن .

قبل از اینکه کورتیس فکر چاره کند صدای ترمز ماشین

پلیس شنیده شد و صدای خشنی گفت . .

اینجا چه خبر است ؟

پرفسور گفت . .

تصادف شده و یک مرد بی هوش است لطفا " بابی سیم

آمبولانس خبر کنید بهتر است از " فرورت روز " بخواهید چون

هر سه ما در آنجا سکونت داریم .

گروه بان بمامور بی سیم دستوری داد و سپس نگاهی به

مرد بیهوش افکنده گفت از دست ما برای او کاری ساخته نیست

باید منتظر دکتر بمانیم .

و دقت رجه یاد داشتش را بیرون آورد و گفت .

این تصادف چگونه رخ داد ؟

کورتیس چنین توضیح داد . .

خانم ولف که در کرایس لر بود می خواست از ما سبقت بگیرد در این بین فرمان اتومبیل شبرید او با ماشین ما خورد و سپس در حالی که هر دو ماشین بهم چسبیده بودند از جاده بیرون پرت شدیم و در خارج جاده بیک درخت برخوردیم و ماشین چپه شد .

پلیس گفت . .

گفتید فرمان برید ؟ ولی این غیر ممکن است .

کورتیس گفت .

بنظر من این موضوع هم با قتل کالما دنینگ رابطه دارد پنج بار بجان خانم ولف سوء قصد شده و این ششمین بار بود شما با کلانتر فورت روز تماس بگیرید همه چیز را بشما می گویند من بیش از این نمی توانم بشما توضیح بدهم . .

بعد از مدتی یک شورلت کهنه از جاده عبور کرد راننده ترمز کرد و ایستاد و با کنجکاو ی از اتومبیل پیاده شد که تصادف را تماشا کند کورتیس او را شناخت . او آمادئوس رخیوست کم حرف بود ، سرخیوست سؤال کرد .

آقاچه اتفاقی افتاده ؟

کورتیس برایش مختصراً " توضیح داد و سپس مشغول مراقبت از ایزابلا که هنوز دچار شوک بود شد .

چند لحظه بعد در حالی که صدای آژیر بگوش می رسید آمبولانس ظاهر شد دکتر معاینه سریعی از فیلیپین نمود سپس

دستور داد برانکار از اتومبیل بیاورند و مرد زخمی را آهسته و با احتیاط روی آن بگذرانند .

در حالیکه فیلیپین بیهوش را روی برانکار می گذاشتند پزشک یک سیگار آتش زد و گفت . .

خاتم شمامی توانید آرام باشید پس از چند روز استراحت حال این مرد کاملاً خوب می شود . .

کورتیس خودش را وسط انداخت و گفت . .

خانم ولف کاملاً "بی تقصیر است .

دکتر در حالیکه خند دای بر لب داشت گفت . .

شما این حرف را می زنید اما اگر دادگاه باین نتیجه نرسد

دیگر بمن مربوط نیست ، خوب حالا دیگر ما باید حرکت کنیم ، مایلید از فوریت روزیک ماشین کرایه برایتان بفرستم ؟

کورتیس گفت . .

این کمال لطف شماست . .

دکتر سوار آمبولانس شد و دستور حرکت داد . ایزابلا

و کورتیس هم حرفهایشان تمام شد و منتظر ماندند تا تاکسی آمد و آنگاه بطرف فوریت روز برگشتند .

صبح سه شنبه از طرف کلانتر هاکت تقاضا شد که کورتیس

و ایزابلا نزد او بروند وقتی که آنها نیز دکلانتر رفتند و نشستند

او گفت . .

شما دوباره یک حادثه خطرناک را پشت سر گذاشتید . توضیح بدهید دیروز عصر برایتان چه پیش آمد ،

ایزابلا از تلفن آشلی و حرکت بطرف بنارنیا و انتظارش سخن گفت هاکت خیلی جدی سرش را تکان داد و گفت . .

من همین حالا توسط کارشناس فنی اتومبیل را بازرسی کردم و این نتیجه برایم حاصل شد که در این تصادف شمایی تقصیر بودید مهره سگ دستهای فرمان ماشین شما شل بودند و در موقع حرکت باز شدند و باین سبب ماشین بدون فرمان شده . این تصادف را فقط می توان خوش شانسی درید بختی نامید زیرا فرمان درست موقع سبقت از کار افتاد و هر دو ماشین به هم دیگر چسبیدند سبقت آشکار و یک قدرت ترمز کنند ما ایجاد شد و موقعیکه ما شینها بدرخت خوردند سرعت خیلی کمی داشتند ، ایزابلا اگر شما با سرعت زیاد تسلط بر ماشینتان را از دست می دادید و با آن سرعت بدرخت می خوردید بسادگی امکان مرگ برایتان وجود داشت .

لرزه براندام ایزابلا افتاد هاکت چنین ادامه داد . .
من می توانم این حادثه را بسادگی توضیح دهم آنچه مسلم است آشلی بنارنیا نیامده که پیچ های ماشین را شل کند بلکه قاتل کالما دنینگ می خواسته از باندا تاریک و بدون نگهبان فرودگاه استفاده کند و ایزابلا شرا بقتل برساند اما وقتی متوجه شد که

اودونفر بدرقمکنند مدارمی بایستی ازتصمیم خودمنصرف شود —
ولی از موقعیت استفاده نکرد مهبیچ های هدایت فرمان را شل کرده بود
بخمال این که در سرعت زیاد آنها بازمی شوند بله این امید
هم بشمر رسید اما قاتل انتظار نداشت که این سانه چنین آرام معتدل
برگزار شود . . .

گورتیس ناگهان گفت . .

خنده آور است هنگامی که ما بطور پنهانی مراقب ایزابلا
بودیم فیلیپین از مادور شده که دنبال قاتل بگردد . .
کلانتر ها کت گفت . .

ولی احتیاجی نبود که او از شما دور شود ، درست تر این بود
که او همان جادوگر کنار شما بماند .
پرفسور کورتیس گفت . .
لاهد این فکر بنظر فیلیپین نرسید .
کلانتر پرسید . .

آیا در هنگام حرکت هیچ اتومبیلی را ندیدید که از شما سبقت
بگیرد . .

پرفسور کورتیس گفت . .

چرا فقط اتومبیل آمادو در دنبال ما از این راه آمد . .
کلانتر ها کت سری تکان داد و گفت . .

عجب پس اینطور . پس آمادو بدنبال شما از این راه آمد .
ایزابلا گفت . .

حالا ما میدانیم که (روبرت هولند) قاتل است و آمادئوس رخیوست نمی تواند با او شباهتی داشته باشد .
کلانتر گفت . .

البته که نمیتواند ولی همه چیز امکان دارد شاید هم (هولند) واقعا قاتل نباشد شاید او بازن قدیمیش خیلی ساده در کلبه ملاقات کرده و ناگهان آمادئوس رسیده و هر دو را بقتل رسانیده است و وقتی شما سر راه قاتل قرار گرفتید او جنازه هولند را در دریا انداخته بود در نتیجه شما فقط جنازه زن را توانستید پیدا کنید .
ایزابلا و پرفسور کورتیس قیافه هایشان تغییر کرده بود ، کورتیس در حالی که نفس عمیقی می کشید گفت . .
پناه بر خدا آمادئوس چه دلیلی برای انجام دو قتل داشته؟
کلانتر هاکت گفت . .

آیا کسی این سرخیوست ساکت و کم حرف رامی شناسد؟ آیا شما میتوانید حدس بزنید چه افکاری پشت پیشانی او وجود دارد ،
باین موضوع فکر کنید که آمادئوس ۱۵ سال از کلبه استفاده کرده است و کم و بیش خود را مالک کلبه می دانست شاید هم این سرخیوست بعنوان شغل دوم کلبه را برای کسب درآمدهای کثیف بکار می برده شاید او در آنجا اشیاء دزدیده شده و جواهران بار کرده بود بنا بر این می توان حدس زد هولند وزن سابقش بطور اتفاقی شیئی مظنون پیدا کردند و همان لحظه آمادئوس رسیده و آنها جنایاتش را

برخش کشیدند و به این سبب اوباکارد به آن ها حمله کرده .
ایزابلا گفت . .

بنظر من این دلائل قابل قبول نیست چون کالعدمینگ
قبل از ضربه چاقو با سم بی حال شده بود .
کلانتر سرش را تکان داده گفت .

بله ولی اگر انسان حقیقت را میدانست . . در هر حال
من آمادئورا به حرف میگیرم برای و اینکه بدانم اودر شب وقوع
حادثه کجا بوده اورامورد بازرسی قرار میدهم فقط اونباید
سوئظن مراجس کند در غیر اینصورت من دیگر شانس نمیخواهم
داشت . .

پرفسور کورتیس بصحبت چنین خاتمه داد . .

ما این موضوع را بطور مطلق بشما واگذار می کنیم ، از طرفی
در حدود یک هفته است که شما خانم ایزابلا را تحت مراقبت قرار
داده اید ولی معلوم نیست مامور مراقب شما چگونه دیروز از خانم
ایزابلا و لف مواظبت نکرده است ،

کلانتر گفت . .

مامور مراقب ما دیروز ایزابلا را گم کرد ، او که از تصمیم خانم
ولف خبر نداشته به توالیت میرود و وقتی بر میگردد خانم و لف ناپدید
شده بود کارا حقمقانه پسرک این بود که جریان را بمسئولین
اطلاع نداد او امید وار بود که ایزابلا دوباره پیدا شود . .

زن زیبا گفت . .

باین پسرک سخت نگیرید او حتی اگر فوراً هم بشما خبر میداد
باز نمیتوانستید بمن کمکی بکنید .

ایزابلا و پرفسور از کلانتر خدا حافظی کردند و بطرف میدان
بازار براه افتادند پرفسور از دختر جوان پرسید . .
شما بامن بیانیسیون میائید ؟ من باید نامه فوری بنویسم .
ایزابلا گفت . .

کورتیس عزیز من مزاحم شما نمی شوم من میخواهم چیزهائی
خریداری کنم .

وقتی پرفسور کورتیس دور شد ایزابلا با عجله یک دسته بزرگ
گل سرخ و یک شیشه ویسکی خرید سپس با قدمهای سریع بطرف
بیمارستان براه افتاد او از این موضوع که کورتیس پیشنهاد نکرده
بود با هم بملاقات جوان مجروح بروند خوشحال بود زیرا او
وظیفه خود میدانست که بتنهائی بدیدن فیلیپین برود او فکر میکرد
که بیمار حساس است و او نباید بارقیب عشق او نزدش برود .
فیلیپین دیروز بخاطر من جانشرابختر انداخت و من باید با
او مهربان تر از این باشم .

پزشک معالج مخالفتی با عیادت این زن زیبا نداشت و گفت
خانم من حتی خواهش میکنم که نزد او بروید ، ملاقات شما
او را شاد و روحیه اش را قوی خواهد کرد از آن گذشته دیگر جای

نگرانی نیست، پس از چند روز استراحت حالش کاملاً خوب خواهد شد و میتواند مرخص شود .

ایزابلا در حالیکه قلبش بسختی می‌تپید وارد اتاق شد آهسته روی پنجه پا بطرف تخت بیمار رفت . فیلیپین خواب بود و بنظر می‌رسید که هنوز خیلی مریض و ناتوان است چشمانش گود افتاده بود اما قبل از اینکه ایزابلا تصمیم بگیرد بیدارش کند فیلیپین چشمانش را باز کرد رنگ سرخ لطیفی گونه های بی رنگش را فرا گرفت سرش را بلند کرد و گفت . .

ایزابلا . .

ایزابلا روی صورت بیمار خم شد و لبهایش را به آرامی بوسید او قدرت انجام کار دیگری را نداشت ولی در این موقع حس کرد دوباره او را در بر گرفت و بیمار در گوش ایزابلا آهسته گفت . .

ایزابلا او زندگی ، بدون تو خالی و بی مزه است پهلوی من بمان ، همسر من باش ا من بحدی تو را دوست دارم که دیگر بدون تو نمیتوانم زندگی کنم . .

امواج داغ و پرحرارتی از قلب ایزابلا عبور کرد او که بکلی از خود بیخود شده بود گفت . .

جان من حاضرم در کنار تو زندگی کنم ، فیلیپین از خوشحالی لبخند زد و ایزابلا خود را در بازوان او افکند ناگهان صدائی توأم با شعف گفت . .

من به آرزویم رسیدم ، موفق باشید ،
 هر دو از هم جدا شدند ، ایزابلادر حالیکه بصورت خندان
 دکتر نگاه می کرد گفت . .

ما همین حالاتصمیم گرفتیم که با هم ازدواج کنیم ، مدتها
 بود که من مرد بودم ولی حالا میدانم که متعلق به کی هستم .
 دکتر تبریک گفت و بالبخندادامه داد عشق و خوشبختی جزو
 لوازم زندگی است متاسفم که من از آن محروم ولی اکثر این دارو
 را برای بیمار انم تجویز می کنم . اما خانم حالا دیگر وقت آن رسیده
 که بروید تا بیمار کمی استراحت کند . .

زن زیبا در حالیکه رنگش پریده بود بیچارستان را ترک کرد
 او متوجه شد که قلبش حالتی غیر عادی پیدا کرده ولی در این لحظه
 مطمئن بود که عمل درستی انجام داده است ، باوالهام شده بود
 که زندگی جدیدی درآینده خواهند داشت و هر یک در غم و اندوه دیگری
 و همچنین در خوشی ها موفقیت های دیگری سهم خواهند بود
 او دیگر هرگز نباید خود را بی فایده و تنها حس کند ، بعد از این
 هر روز عصر جان بخانه خواهد آمد و با بازگویی کارهایی که در
 آن روز انجام داده خستگی خود را رفع خواهد نمود اما پرفسور ژوزف
 کورتیس با چنین خبری چگونه روبرو خواهد شد ، با این وضع
 همه امیدهای او بباد خواهد رفت . .

ایزابلا از این که چنین خبر نا بود کنند های را با خواستگار دوم

خود بگویند وحشت داشت، ناگهان زیر دروازه بود که تنهاش
 بتنه مردی خورد فوراً معذرت خواست و وقتی سرش را بلند کرد پرفسور
 رفوس کورتیس را مقابل خود دید. کورتیس متوجه شد که ایزابلا
 رنگش پریده و رنگ برنگ می شود بانگرانی سؤال کرد ..
 ایزابلا چرا اینقدر پریشان هستید؟ آیا فیلپین حالش
 بد است؟

ایزابلا جوابی پیدانمی کرد، بالاخره بالکنت زبان گفت.
 نه چیزی نیست.

وازیبی دست و پائی خود عصبانی شد و گفت ..
 حال او کاملاً خوب است اما من باید چیزی بشما بگویم،
 چیزی که شاید برای شما دردناک خواهد بود من و جان ...
 او نمیدانست چگونه بسخن ادامه دهد اما برای کورتیس که
 فهم و شعور زیادی داشت همینقدر کافی بود که موضوع را بفهمد،
 رنگ از رخسارش پرید و یک قدم بعقب رفت، سپس با صدائی گرفته
 گفت ..

با این شرایط برای من راهی باقی نمی ماند جز اینکه با
 قلبی پاک برای شما و جان آرزوی خوشبختی نمایم. ایزابلا
 کوچولو برای شما زندگی با سعادت و شادی توأم با محبت آرزو میکنم
 و قبل از اینکه ایزابلا بتواند پاسخی بدهد پرفسور چرخی زد
 و رفت ..

ایزابلا مثل کسی که خواب میبیند روی پیاده‌رو قدم می‌گذاشت .
 درد بی‌صدای کورتیس روح اورانیز رنج می‌داد نزدیک بود بدو
 نفری که دست در دست هم داشتند و از خیابان فرعی بیرون می‌آمدند
 بخورد اما ناگهان قدم‌هایش از حرکت باز ماند ، ایزابلا بلافاصله
 آن مرد را شناخت . او کسی جز آمادئو نبود .

سرخپوست کم حرف با تفاق خانم ظریفی که از قیافه‌اش پیدا بود
 با آمادئو از یک نژاد است غرق صحبت بود و باین جهت اصلا
 توجهی به ایزابلا نکرد ، دخترک از سرخپوست سؤال کرد .
 کلانتر از توجهی خواست ؟
 آمادئو خندید و گفت . .

منظور او را درست نفهمیدم . او در موضوع قتل کالمانینیک
 سر درگم شده است و من آخرین امید او هستم .
 دخترک گفت که اینطور ، منظور تو واقعه کلبه است ، آیا
 هاکت چیز دیگری بنظرش نیامد تا اینقدر مزاحم تو نشود خوب
 اگر تو " هولند " را می‌شناختی حتما تا بحال با او گفته بودی .
 سرخپوست پاسخ داد . .

" آتما " آنقدرها هم که تو فکر میکنی کلانتر احمق نیست او
 خوب میدانده که چه می‌خواهد ولی من هم باین آسانی خودم را
 لو نمی‌دهم . .

آته آبا تعجب گفت . .

گفتی خودت را اونمیدهی؟

آمادئو گفت . .

بله ، هاکت از جایزه بزرگی که بزودی برای کشف جنایت بوسیله وکیل ناحیه تعیین خواهد شد سخن گفت ولی اگر قبل از آن قاتل معرفی شود . دیگر موضوع منتفی است بنابراین او بایستی صبر کند تا حد اقل هزار یا دوهزار دلار جایزه تعیین شود تا راز قاتل فاش شود کسی که حالا زبان بسخن بگشاید و از این مبلغ چشم بپوشد دیوانه است .

دخترک سرخ پوست با وحشت سؤال کرد .

میخواهی بگوئی که . .

وجمله اش را ناتمام گذارد .

آمادئو گفت . .

البته عمداً من صبر می کنم که خاطر من از بابت پول مطمئن شود من می دانم روبرت هولند کیست . البته باید بگویم که بتازگی او را شناختمام دوهزار دلار پول خوبی است آیه آ ، وقتی ما بخواهیم از دواج کنیم این پول بما خیلی کمک می کند . .

درست مثل این بود که درون ایزابلارعد و برق زده باشد اگر واقعاً میخواست از احساساتش تبعیت کند روی آمادئومی پرید تا از راز پنهانی او آگاه گردد اما او می دانست که از سرخ پوست چیزی دستگیرش نمی شود . .

ایزابلا بیک تاکسی اشاره کرد و با عجله اداره پلیس را نشان داد
راننده در چند لحظه او را بعیدان رسانید . ایزابلا موقع پیاده
شدن فریاد زد . .

لطفا همین جا بمانید ممکن است مجددا بشما احتیاج پیدا
کنم . .

او نفس زنان وارد سالن اداره پلیس شد و سراغ رئیس را
گرفت . .

نگهبان مربوطه که دختر ک را با عجله و غرق در نگرانی دید
گفت . .

متاسفم رئیس بطرف شهر " بان " حرکت کرده و قبل از
فردا صبح مراجعت نخواهد کرد .

ایزابلا گفت . .

بیل و توم چطور ؟

نگهبان گفت . .

خانم ولف آنها هم نیستند

ایزابلا پاسخ داد . .

آخ که اینطور پس من فردا صبح زود می آیم . .

نگهبان سؤال کرد . .

لازم است که من در این مورد گزارشی بکلانتر بدهم ؟

ایزابلا گفت . .

متشکرم لازم نیست .

وساختمان را ترک کرده سوار تاکسی شد .

او خود فکر کرده چه کسی می توان اطمینان نمود؟ و باین نتیجه رسید که فقط جان مورد اطمینان است ولی جان مریض و در بیمارستان بستری است و او نباید سبب نگرانیش شود . .

پس فقط کورتیسی می ماند که قلب او را هم آنچنان بدرد آورده بود که دیگر نمی توانست از او کمک بخواهد ولی در هر حال پرفسور رفوس طرد شده باید با او کمک کند . .

افکارش بیش از حد مغشوش بود . بالاخره بخود جرئت داده براننده گفت . .

حرکت کنید .

راننده گفت . .

نه قبل از اینکه بدانم بکجا می خواهید بروید .

هان برویم به پانسیون کول کاروه .

دقیقه ای بعد تاکسی در مقابل پانسیون نگه داشت ایزابلا یک اسکناس درشت براننده داد و منتظر گرفتن پول خورد بقیه نشد و بطرف پانسیون رفت . راننده در حالیکه سرش را تکان میداد باونگاه می کرد سپس گاز داد و ناپدید شد . .

با وجود اینکه وقت ناهار بود ایزابلا پرفسور کورتیسی را در اطاق خود و حتی در سالن غذاخوری پیدانکرد ناچار بطرف

خیابان دوید اما تا کسی رفته بدو و تا مسافتی ماشین بچشم نمی خورد او شروع بدویدن کرد دیگر قادر به نگهداری این راز نبود برای او راه دیگری جز تماس گرفتن با جان فیلیپین باقی نمانده بود . بالاخره یک تا کسی خالی پیدا کرد و لحظه‌ای بعد مقابل دربزرگ بیمارستان قرار گرفت اما نگهبان گفت . . .
حالا وقت ملاقات نیست .

ایزابل گفت .

من باید حتما نزد آقای فیلیپین بروم ، من نامزد او هستم
و با او کار مهمی دارم .
نگهبان گفت . . .

خوب بروید اما اگر اتفاقی افتاد من از ورود شما اطلاعی ندارم
ایزابل یک اسکناس پنج دلاری در دستهای باز نگهبان قرار داد و
بطرف ساختمانی که بسفیدی برف بود دوید

وقتی به اطاق فیلیپین رسید ایستاد و تازه شروع به نفس
زدن کرد . بعد از چند لحظه که حالش تا حدی عادی شد دستگیره
دروا بطرف پائین فشار داد و وارد شد . فیلیپین وقتی دید
نامزدش در مقابل او ایستاده با خوشحالی گفت .

ایزابل آنچه در قشنگ شده‌ای ایزابل در حالیکه دستهای او را
میگرفت گفت . . .

برای این حرفها وقت ندارم (جان) مرا یک کشف مهم کردم

آمادئو هولند قاتل را از روی علامتش شناخته‌ام نمی‌خواهد حرف بزند .

فیلپین مثل آدم‌های برق گرفته شد و گفت . .

چه گفتی . سرخ پوست قاتل را می‌شناسد؟ ونمی‌خواهد اورا معرفی کند؟

ایزابلا کنار تخت نشسته‌و با عجله قضیه را برایش تعریف کرد و گفت . .

آمادئو منتظر آنست که پلیس جایزهای تعیین کند بعد حرف بزند باید کاری کرد که آمادئو فوراً بحرف بیاید من می‌خواستم دست بدامن پرفسور کورتیس بشوم اما مثل اینکه زمین اورا قورت داده‌باشد برایم راهی باقی نماند جز اینکه با تو مشورت کنم ، خیلی متاسفم که در این حالت مزاحم تو شدم .

فیلپین بارامی گفت . .

البتها این امری است بدیهی ، تو اگر بمن نگوئی به‌کی بگوئی؟
من با دکتر صحبت میکنم و باید مرا مرخص کند و چون کلانتر نیست وظیفه ما است که جریان را خود دنبال کنیم بهیچکس حتی یک کلمه چیزی نگو اگر هولند قاتل از موضوع بوببرد زندگی مادر خطر قرار میگیرد آنوقت برای او کافی است که من و تو و آمادئو را بقتل برساند در مقابل بیمارستان یک رستوران است توبه آنجا برو من هم فوراً خودم را بتو میرسانم . .

ایزابلا میبایستی تا ساعت ۱۵ منتظر بماند . چند بار تصمیم گرفت که به کورتیس در پانسیون تلفن کند اما باز فکر کرد که بهتر است برخلاف تصمیم فیلیپین عمل نکند . او زندگی‌اش را بطور کامل بدست جان فیلیپین سپرده بود . درست هنگامیکه کاسه صبرش — لبریز شده بود فیلیپین وارد شد و با دست به ایزابلا اشاره‌ای کرد و ناپدید شد .

زن زیبا بلافاصله رستوران را ترک کرد و دنبال فیلیپین به خیابان رفت ، فیلیپین با گرمی دست ایزابلا را فشرده و با او براه — افتاد .

ایزابلا سؤال کرد مرا بکجا میبری؟

جان پاسخ داد بخانه مادئو .

ایزابلا گفت . .

این راه عوضی نیست؟

فیلیپین گفت . .

اگر حوصله کنی نه .

و ایزابلا را بیک خیابان در خارج شهر برد که چپ و راست آن پراز کلبه‌های کوچک شیروانی دار بود اما احدی در آنجا دیده نمی شد . .

ایزابلا بانگرانی و تشویش جان رامی نگریست . فیلیپین

گفت . .

آنجا در آن طرف خانه آمادئواست ، مردی که خواب جایزه اش را می بیند و من حالا می خواهم بتصوراتش خاتمه بدهم ، او خیلی ناراحت میشود وقتی بفهمد ماهمه چیز را میدانیم .

ایزابلا باغ کوچکی دید مملو از گل های زیبا که بخوبی مراقبت شده اند در وسط آن هایک خانه کوچک وجود داشت فیلیپین بی صدا در را باز کرد و ایزابلا را دنبال خود بداخل برد سپس دستگیره در را محکم فشرد .

ایزابلا در راهرو تاریک دنبال او میرفت که ناگهان ضربه محکمی بسرش وارد شد جیغی وحشتناک کشید و بیهوش شد .

* * *

پرفسور کورتیس روز را در حالی نیم گیج گذرانید ، بی نقشه و هدف . در فوریت روز حرکت می کرد بنظرش رسید که بهترین قسمت وجودش مرده است . ایزابلا برای همیشه از دست او رفته بود او چنین قدرتی را در خود نمی دید که این ضربه را تحمل کند ، تصمیم زنی که دوستش داشت ضربه عمیقی با او وارد کرده بود ، کمی پس از ساعت ۱۵ در ضمن خیابان گردی زن و مردی را دید که بنظرش آشنای آمدند او لبهایش را گزید ، بله خودشان بودند ایزابلا و لوف و جان فیلیپین . .

شکی در کار نبود اما چه چیز باعث شده که فیلیپین بیمارستان را ترک کند ؟ پرفسور رفوس کورتیس می خواست برگردد او دیگر حق نداشت از ایزابلا مراقبت و محافظت کند .

امانیروئی که قویتر از خواست او بود مجبورش کرد که آنها را تعقیب کند . پرفسور از ضعف خودش خجالت می کشید اما بی اراده آن دور تا خارج شهر تعقیب نمود و دید که آن ها چگونه وارد یک خانه کوچک شدند ایزابلا و لوف پشت سر فیلیپین وارد خانه شد و پس از یک ثانیه جیغ وحشتناکی از او برخاست .

برای کورتیس دیگر تامل جایز نبود دستش را روی نرده گذاشت و بداخل باغ پرید و مثل یک دیوانه بطرف خانه جست در را با سرعت باز کرد اما پایش به هیکل یک آدم گیر کرد و روی پله زمین خورد . اکنون تا حدودی بقضیه پی برده بود از بالای پله صدای کتک کاری می آمد وقتی بلند شد یک نفر جلوی پایش غلطید بطوریکه چیزی نمانده بود دوباره بیفتند . .

صدای ضربه مشتی که نفس زنان بچانه اش خورد او را بخود آورد . کورتیس در حالیکه تلوتلومی خورد به عقب رفت و سپس خم شد و آنچنان محکم شکم آن مرد کو بید که در اثر آن نعره اش بلند شد و با پشت روی زمین سقوط کرد اما بلافاصله بلند شد و بطرف پرفسور حمله کرد ولی بالگد پرفسور برگردانده شد . .

مرد باناله سعی می کرد از زیر پای کورتیس بیرون بیاید در همین لحظه یک نفر دیگر که کورتیس را نمی شناخت ب حرکت در آمد و لحظاتی پس از آن چراغ برق روشن شد کورتیس آما د ثورا شناخت سرخ پوست بمرد که بی هوش روی زمین افتاده بود اشاره کرد و گفت .

چیزی نمانده بود ورت هولند موفق شود مرانیز بقتل
 رساند فقط ورود نابهنگام شمازندگی مرانجات داد . .
 پرفسور کورتیس مرد بیهوش را برگردانید و صورت در
 هم رفته جان فیلیپین را دید و جریان را فهمید ولی قبل از این که
 پرفسور حرفی بزند ایزابلاناله در دناکی کرد کورتیس فریاد زد .
 این مرد را محکم ببندید .
 و بطرف ایزابلارفت و گفت . .

خواهش می کنم حالا به بیاغ بروید و سؤال ننمائید .
 همه چیز معلوم شد شهام دیگر نباید ترسی داشته باشید .
 دخترک زیبا که هنوز بخود نیامده بود خود را کشان
 کشان بیاغ رسانید . حالا پرفسور میتواندست مجددا " از
 سرخپوست که در این بین مرد بیهوش را محکم بسته بود سئوالاتی
 بکند . او گفت . .

از کجا میدانید که فیلیپین با هولند شباهت دارد .
 سرخپوست پاسخ داد دیروز عصر وقتی که دکتر دستور
 داد برای معاینه شلوار مرد بیهوش را پائین بیاورند من در
 آنجا بودم از روی خالکوبی قسمت بالای ران او را شناختم و ناگهان
 همه چیز بخاطر آمد .

پانزده سال پیش که روبرت هولند را دیدم او با من
 قرار داد بست که از کلبه اش مراقبت کنم همین خالکوبی را دیدم
 او در آن موقع شلوار کاملاً کوتاهی در برداشت .

* * *

کلانترها کت زود تراز موعد مقرر مراجعت کرد و توسط مأمورینش از موضوع مطلع شد. فیلیپین یا روبرت هولند که در بند بود روی صندلی نشسته و بیل با هفت تیرآماده از او مراقبت می کرد کلانتر قاتل را مخاطب قرار داده گفت . .

حالا فقط اقرار بجنایت در بهبود وضع شما موثر است .
قاتل سرش را بلند کرد و گفت . .

بله لازم نیست برای کاربرد خود دلیل خوب بتراشم من دست بیک بازی بزرگ زدم و بازی را با ختم ، همین وبس . جریان اینست که من سالها قبل با کالما که زن جوان و زیبایی بود آشنا شدم من در رشته شیمی مشغول تحصیل بودم و باندازه کافی پول داشتم کالما همه پول مرا از دستم درآورد ولی من خیلی دیر متوجه موضوع شدم . بعد از مدتی در حدودشش ماه کالما با اسرافهای عجیب همه چیز را از دست من بیرون آورده بود تا اینکه یکوقت متوجه شدم گدائی بیش نیستم ، در این موقع رفتار کالما تغییر کرد و او از دادگاه تقاضای طلاق کرد و یکی از دوستانش در دادگاه قسم خورد که من در امر ازدواج بزنم خیانت کرده ام البته این دروغ محض بود و سوگند های من فقط سبب خنده قاضی میشد . ما از هم جدا شدیم و از آن پس کالما را ندیدم .
اجباراً " ترک تحصیل نمودم و بتگزاس رفتم ، در آن ایالت سخت شروع بکار کردم . از همه مزایای زندگی چشم

پوشیدم فقط کار میکردم و درس می خواندم در سال ۱۹۴۱ بخدمت نیروی دریائی اعزام شدم تا بجنگ بروم سال بعد پدرم مرد ، مرخصی گرفتم و بفرورت روزآمدم حالا خودم نمیدانم که چرا در آن موقع به آمادئو آدرس عوضی دادم شما . آنرا اتفاق با سرنوشت می نامید هرطور که دلتان میخواهد آنرا تعبیر کنید در هنگام مراجعت اتفاقا " به کالما برخوردار کردم در آن وقت او همسر دنینگ بود . اما در این باره اظهاری نکرد و مرا که هنوز دوستش داشتم از راه بدر کرد و سبب شد بجای اینکه بدستم برگردم یک هفته تمام رابا او بگذرانم ولی در یکی از شبها ناپدید شد و دیگر مراجعت نکرد . ناگهان از خواب مستی بیدار شدم و چون مرخصی ام طولانی تر از زمان مقرر شده بود جرئت نکردم به واحد برگردم میدانید این قبیل کارها در زمان جنگ چه خطرانی دارد از ترس و وحشت از اینکه شناخته شوم زندگی بدی می کردم شش ماه بعد از آن تاریخ مثل آدمهای خانه بدوش و لگرد در آمریکا زندگی میکردم . یکمرتبه یک واحد از قوای ضربتی پلیس بعلت نداشتن مدارک لازم مثل شناسنامه و غیره دستگیرم کرد . مورد سوءظن قرار گرفتم از روی سنم تشخیص دادند که باید در خدمت ارتش باشم و مرا شناختند و محاکمه نظامی کردند و بعلت فرار از خدمت زیر پرچم بچهار سال زندان با اعمال شاقه محکوم شدم . تازه باید راضی میبودم که مرا محکوم بمرگ نکردند .

مدت جریمه‌ام را بطور کامل در زندان گذراندم وقتی از زندان رها شدم لحظه سخت و وحشتناکی بود . تمام پل های پشت سرم را خراب کردم و تحت نام جان فیلیپین زندگی نوئی را آغاز کردم و بخدمت روزنامه‌های درآمد و شانس بامن یار نمود و بعنوان یک روزنامه نگار معروف شناخته شدم . هفته قبل ناگهان نامه‌ای که کالما از لوس آنجلس برایم فرستاده بود بدستم رسید شیطان هم دلش می خواست بداندا و نام مرا از کجا میدانست نوشته بود مرخصی اش را در فلوریدامی گذراند و تقاضا کرده بود که یکبار دیگر مرا ملاقات کند . .

کلانتر گفت . خوب شما کالما را از میامی برداشتید و با او بکلیه‌ای که هنوز کلیدش را با خود داشتید آمدید .

جان گفت صحیح است عشق و نفرت من به کالما مرا باین طرف و آن طرف می کشانید باور کنید تصمیم نداشتم کالما را بقتل برسانم ، وقتی ما وارد کلیه شدیم کالما پرده از مقصودش برداشت و گفت شنیده‌است که من درآمد خوبی دارم و او میخواست برای آینده‌اش درآمد بازنشستگی بوسیله من داشته باشد و اگر اینکار را نکنم او با کمال تاسف باید بعرض روزنامه دیگری که باروزنامه ما رقابت دارد برساند که جان فیلیپین روزنامه نگار معروف همان هولند فراری از خدمت زیر پرچم و محکوم بحبس است این تهدید مرا نا بود میکرد . اگر پول رانمی پرداختم نابود میشدم و اگر تسلیمش میشدم تا آخرین دینارم را از جیبم بیرون

می کشید .

در این بین در ساحل طوفان شروع شد . من دیگر مزاحمی نداشتم که بترسم زهر را با و خورانیدم و کار در ادربدنش فرو کردم سپس کلبه را ترک نمودم و هودسن خود را چند صد متر آن طرف تر بردم و . . .

کلانتر گفت و وقتی برگشتید ماشین بیگانه‌ای را در نزد یکی کلبه دیدید . قاتل گفت من بکلی خود را باخته بودم راه دیگری نداشتم بجز اینکه در ماشینم بنشینم و فرار کنم ولی بعد از چند دقیقه خون سردی خود را بازیافتم . برگشتم و سعی نمودم صاحب ماشین را پیدا کنم . خلاص میشدم اگر . . .

کلانتر گفت اگر شاهد را نیز بقتل میرساندید . بعد شما مطلع شدید که صاحب کرایلر همان خانم ایزابل اولف دوست خوب و صمیمی شماست و خواستید او را بقتل برسانید . ولی یک چیز برای من واضح نیست . شما چرا به دخترک بیچاره اظهار عشق می کردید .

قاتل جواب داد بدلیل این که می ترسیدم مبادا روزی بتواند مرا بشناسد . بخصوص وقتی شما بارفوس کورتیس آزمایش دم کلبه را انجام دادید کافی بود این آزمایش را با من انجام دهید . در آن صورت وضع کامل روشن میشد خوشبختانه ایزابل مرتب گزارش کارهای شما را بمن میداد .

بعد از آنکه موفق شدم سوء ظن را متوجه کورتیس کنم دیگر

دربه قتل رسانیدن ایزابلا کوشش نکردم و دوباره وقتی دست بکار شدم که بیگناهی کورتیس مسلم شد . در مورد هولم هم هر چه راجع بخودم بود از کیف کالمادرآوردم ولی نامه را که در آستر کیف دوخته شده بودند یدم . این دیگر قضا و قدر بود که شما بفهمید چه کسی کالماراقتل رسانید . کلانترگفت . . . شاهمه سوء قصد هارا بجان خانم والف بکار میبردید ؟ قاتل پاسخ داد . . .

بله من بودم که قایق را سوراخ کردم و سوراخ را باموم پر کردم که آب بعد از مدتی وارد قایق شود . من بودم که میخواستم از روی نردبان آتش نشانی اطاق اوبالابروم . من بودم که گلدان را از بالا پرت کردم ، زیرا یک هفته بود که در پانسیون کول کاروه^{۱۰۰} اقامت داشتم و همه جارابخوبی میشناختم ولی شیطان همه جا بکمک ایزابلامی آمد ، حتی ماشین دکتر بستون هم کاری از پیش نبرد . . . کلانترگفت . پس کسی هم که دیروز تلفن کرد و صدای آشلی را تقلید کرد شما بودید . . .

قاتل گفت . بله البته که من بودم و تصور می کردم ایزابلا تنها به تارنانیابیاید و بتوانم با سانی اورا بقتل برسانم ولی او آنقدر باهوش بود که من و کورتیس را بعنوان نگهبان باخودش برد من مجبور شدم نقشه ام را عوض کنم و باسم جستجوی قاتل از آنها دور شوم باعجله تمام پیچهای سگ دست فرمان راشل

نمودم که بعدا باین سبب بزرگترین خسارت بخودم وارد شد و در بیمارستان بستری شدم و این را فقط یک سرنوشت میتوانم بنامم . . کلانتر بامداد روی میز زد و گفت خوب کافیست . حالا ما باصل مطلب میپردازیم ، خانم ولف بطور اتفاقی صحبت آمادئورا شنیدم که بنامزدش اظهار میکرد مردی را که در حقیقت ربرت هولند است میشناسد . قاتل خنده تلخ و بیرحمانه‌ای کرد و گفت .

بله این دخترک بی عقل نزد من آمد و همه چیز را توضیح داد این آخرین موقعیت مناسب برای من بود . هنگام غذای ظهر سرپرستارم را گرم کردم سپس از بیمارستان خارج شدم و ایزابلا را به بیرون شهر بردم آنجا ضربه‌ای بسر ایزابلا وارد کردم و با آمادئو مشغول پیکار شدم . اگر کورتیس سرراهم پیدا نمیشد من موفق میشدم آمادئورا بقتل برسانم و ایزابلا را هم همینطور .

حالا بگوئید چرا شما برای خانم ولف نقش عاشق بیقرار را بازی می‌کردید ؟ هولند خنده‌ای کرده گفت . چه کسی میتواندست حدس بزند که نامزد ایزابل قاتل است اگر همه چیز بر وفق مرادم می‌شد البته با ایزابل ازدواج می‌کردم و اگر نمی‌شد او باید می‌مرد . اگر حيله نابغه وار من در مورد ما زبوفقیئت آمیز می‌شد همه چیز صورت دیگری می‌گرفت . لعنت بر این خانم . اگر واقعا این اتفاق احقمانه پیش نمی‌آمد و سرخ پوست علامت مشخصه مرا نمی‌دید هرگز شناخته نمی‌شدم و حالا در دام نبودم . من بحد مرگ عصبانی شدم . کلانتر

پاسخ داد ، من نمی توانم باور کنم که این یک اتفاق احمقانهای باشد بلکه در این مورد من با چشم باز دست خدا را دیدم ، خدائیکه به کسی اجازه نمی دهد بنده اش را ببازی بگیرد . هولند خوب گوش کنید . کالما دنینگ بحد نفرت انگیزی بدخو و زشت طینت بود او زندگی سه شوهرش را تبدیل به جهنم کرد . بنظر من وهمه مستحق مرگ بود . من بعنوان یک انسان نمی توانم احساس ترجم نسبت به فردریک هولم نداشته باشم ، اگر واقعا او دست بقتل کالما زده بود ، اما در مورد شما قضیه صورت دیگری پیدا می کند شما هر احساسی را از بین برده اید این بی رحمی و قساوتی را که نسبت به ایزابل ولف روا داشتید از همه کارهای زشت کالما بدتر بود . من از شما متنفرم ، شما نمی توانید از مجازات فرار کنید . قاتل چشمانش را بحالت خشم گرد کرد و باخنده تلخی گفت ! در اظهار نصیحتان صرفه جوئی کنید (خودم همه چیز را میدانم و دیگر میل ندارم با شما حرف بزنم . وقتی این مقدمات با سرعت به پایان برسد خوشحالم کلانتر شرافتمند وقتی فهمید هولند راجع به چه چیز حرف میزند آه کشان پرونده را بست .

* * *

عصر همان روز که ایزابلا در اطاق پرفسور کورتیس نشسته بود سیل اشگ از چشمانش روان بود پرفسور تمام حقایق را با رعایت احتیاط برای زن زیبا تعریف کرد

ایزابلا صورتش را که از اشکهای تلخ خیس شده بود بطرف او آورد و بالرش گفت . .

او کورتیس من احمق با قاتل کالماکه چیزی نمانده بود قاتل منم بشود نامزد شدم قلب شمارا که میخواستید بمن هدیه کنید تحقیر کردم و شمارا از خود رنجاندم و درد نامردی ظاهر بردازت و خالی افتادم که بدطینتی خود را در پناه خنده روئی و نزاکت خارق العاده اش پنهان کرده بود . .

میدانم که دیگر هرگز خوشبخت نخواهم بود اما رفوس من از شما تمنای کنم مرا ببخشید و کینه ای از من بدل نگیرید . . کورتیس که بهیجان آمده بود برای تسلی دادنش او را در بازوانش گرفت و گفت . .

اشتباهات برای این است که انسان مرتکب شود و از نتیجه آن درس عبرت بگیرد آیا من خودم آدمی بدون عیب هستم که نسبت بشما برتری بفروشم ، نه ایزابلا من سببی نمی بینم که احتیاج ببخشش داشته باشد ما هنوز مدتی از مرخصیمان مانده بگذارید وقایع وحشتناک هفته گذشته خود بخود فراموش شود شما آرام باشید من مایلم همیشه برای خدمت بشما آماده باشم و بشما کمک کنم وقتی شما توانستید هیجان و ناراحتی را از خود دور کنید می توانیم دوباره از آنجا یک هفته روزه ژوئیه در مورد آشنائی شروع کردیم دنبال نعائم

تا آنجا که بمن مربوط است امروز دیگر هیچ گله‌ای بین ما نیست .
ایزابل با سکوت سرش را پائین انداخت قادر بجواب
دادن نبود اما در قلبش امید تازه‌ای شکوفه می‌کرد امید باینکه
با وجود همه حوادث امکان دارد همه چیز از نو بخوبی شروع
شود . . .

پایان